
پاسخ ناپذیر

نادر ابراهیمی

+

پاسخ ناپذیر

نادر ابراهیمی



انتشارات آسمان

۱۳۵۴

چاپ اول آبان ماه ۱۳۴۲
چاپ دوم بهمن ماه ۱۳۴۳
چاپ سوم مرداد ماه ۱۳۵۴

چاپ چهارم بهمن ماه ۱۳۵۵



انتشارات آگاه

تهران، شاهرضا، مقابل دبیرخانه ۱۵ انگاره

چاپ چاپخانه افست مروی، تهران

شماره ثبت کتابخانه ملی ۳۵۳-۵۴/۵/۶

این کتاب را به برادرم هوشنگ جعفری
پیشکش می‌کنم که در میان گریه‌ی درد ، خوب
خندیدن را به من آموخت.
ن - ابراهیمی

- ۱- دوسگانه
- ۲- به دست باد
- ۳- بدنام
- ۴- شهر بزرگ
- ۵- غیر ممکن
- ۶- پاسخ ناپذیر
- ۷- مینا، ترس و خاموشی
- ۸- آرش در قلمرو تردید
- ۹- دوسگانه
- ۱۰- غزلداستان هشتم - برابری
- ۱۱- غزلداستان نهم - سلامت

دو گانه

سه خانه‌ی خالیِ روبه آفتاب ، در کنار هم ، خیابان خلوتی
را می‌آراستند ؛

با رنگ سرخ پنجره‌ها ، ونرده‌های چوبی کوتاه ،
باتن گسترده‌ی پیچک‌ها و لبخند ساده‌ی چندکاشی آبی رنگ .
آنها ، خلوت خیابان را آراسته بودند .

و نگهبان پیروزنده دلی سرایدار این سه خانه‌ی خالی بود .
من و همسرم در نخستین خانه منزل کردیم و چون همه‌ی دیگران
هم شادی و هم اندوه داشتیم -

شادی خویش و اندوه دیگران .
و نگهبان پیر ، شبی آرام خفت و دیگر برنخواست .



خانه‌ی سوم ، به دست مردی افتاد که شش فرزند داشت ،
وزنی دیر آشنا ، کینه توز و طفل آزار .

وما تنها به سلام صبح قناعت کردیم ، زیرا که خصلتی جداگانه داشتیم .

و خانه‌ی دوم روزگاری دراز بی خداوند ماند .

آفتاب ، پیچک‌های سبز را افسرد .

و غبار به روی تن کاشی‌ها نشست .

اما همسر من ، به راستی که آینه می‌آفرید .



سرای سوم که آب آفتاب خورده‌ی حوضش سبز ، پیچک‌های تا زمانی پیش سبزش ، زرد ، و دل‌های فرود آمدگان به درویش سرد و سیاه بود خانه‌ی بی‌خداوند را رو سپید کرده بود .

سرای^۱ نشین دل پرکین می‌گفت: «من خانه‌ام را دوست نمی‌دارم ، زیرا مهر به مکان ، انسان را به ستیز به‌خاطر مکان می‌کشانند .» پای فرزندان کوچکش را به پندار کمترین گناه با ترکه‌های ترسیاه می‌کرد و می‌گفت : آنها که به خانه‌ی همسایه با حسرت نگاه می‌کنند و در دل‌هایشان آرزوی جلای خانه می‌جوشد سزاوار ترکه‌های منند .

تا آنکه روزی ، برای خانه‌ی دوم - که میان دو خانه بود - خواستاری فرارسید .

و آنها ، سه روز بعد ، بابا فراروان ، کلید را در قفل درگرداندند . همسر من به همسر مرد تازه از راه رسیده لبخند زد و ایشان

با هم آشنا شدند .

مرد ، خسته اما شادمان ، چون لبخند گرم بانوی خویش را به روی همسر من دید فریاد زد که زنها زود دوست می شوند و زودتر دشمن ، و از آنکه نگاه خشمالود و گله مند زنها را خرید ، شادمانتر شد .

دست مرا فشرد و گفت : آیا روزگار خوشی نیست؟

و من گفتم : آری اما بازار اندوه هم سخت سرد نیست!
به راستی که او مردی سرزنده و دل پر امید بود .



روز بعد ، از دیوار کوتاه خانه ام او را نگرستم که با اشتیاق ، پیچک ها را به دیوار می کوبید و برگ های زرد را می تکانید .
آنگاه خاک باغچه اش را عمیق ، سرند کرد و دانه هایی را در میان خاک بیخته نشاید .

و زمانی بعد دیدم که زانو زده و جوانه هایی را که من نمی دیدم ستایش می کند .

شش روز بعد ما دانستیم که او گل های آفتاب گردان را دوست می دارد . گلها به مهر او جواب دادند و بسیار زود سر برافراشتند .
به راستی که همسایه خانه اش را خوب آراسته بود .

زمانی که از کار روزانه بازمی گشت با شوری فراوان کنار باغچه می نشست ،

علفها و گلهای هرزه را وجین می‌کرد، دست نوازش به ساقه‌ی
 زبر گلها می‌کشید و به روی من که نگران او بودم، لبخند
 گرم می‌زد.
 او گلهای آفتابگردانش را می‌پرستید.



روزی از پشت دیوار کوتاه میان دوخانه، به او که کنار حوض
 نشسته بود نگرستم و دلم فرو ریخت.
 با آن شانه‌ی پهن و سینه‌ی ستبر، چون کودکانِ قهر کرده و سر
 درمیان بازو فروبرده، شانه‌هایش تکان می‌خورد و می‌گریست.
 مردی اینچنین، چرا باید گریه کند؟
 آیا بازار اندوه خیلی گرم شده است؟
 بانوی او بردرگاه خانه ایستاده بود و با دستمال تر، دیدگانش
 را پاک می‌کرد.

و همسر من، با حلقه‌های اشکی در چشم، زلف کوتاه دختر
 همسایه را می‌آراست.
 با صدای گرفته، همسایه‌ام را نسامیدم که تورا چه می‌شود
 همسایه‌ی خوب من؟

و او دیدگان^۱ پراشک و چین به پیشانی، مرا نگرست و سخنی
 نگفت، لیکن با دستش باغچه‌اش را نشان داد.
 آه که گلهای آفتابگردان او همه از ریشه جدا شده بودند.

پلاسیده و رها برخاك ، به خواب مرگ فرو رفته بودند .
 گفتم : همسایه‌ی خوب من ، چه کسی گل‌های تورا به‌خاك افكند
 و پژمرد ؟ آیا تو اورا نمی‌شناسی ؟
 خداوند خانه‌ی سوم بافریاد خنده‌ی پرکینه‌اش خانه‌های سنید
 معمای ما را پر کرد .

بانگ برداشتم : آیا برای کینه‌ورزان ، آتش خیالین دوزخ
 بسنده است ؟

اورا به چارمیخ عذاب باید کشید وزنده نگه داشت .
 این زمان ، همسایه‌ی اندوهگین من ، آهسته پرسید : چرا ؟
 آخر چرا گل‌های آفتاب گردان مرا به خاك انداخت ؟
 آیا من درحق او هیچ دشمنی کرده بودم ؟
 و من جواب دادم ؛ همسایه‌ی خوب من ، آن کس که خانه‌اش را
 دوست ندارد خانه‌ی همسایه‌اش را چگونه دوست خواهد داشت ؟
 آنکه فرزندان را نه از سرمهر ، بل از روی کینه می‌کوبد و
 آزار می‌دهد ، فرزندان باغ تورا چگونه دوست بدارد ؟
 آنکه هرگز خانه‌اش را نمی‌آراید ، آرایش خانه‌ی همسایه‌اش
 را چگونه تحمل تواند کرد ؟
 بگذار که این بار من نیز باغچه‌ام را با تو بیارایم .

●
 شبانه به بازار رفتیم و بسته‌یی از دانه‌های درشت گل آفتاب -

گردان خریدیم .

درکنار هم ، دانه‌ها را نشاندیم و هر دو خانه را با چهار بازوی در حمایت هم آراستیم .

حالیا ، من و همسایه‌ام پاسدار گل‌های خویش هستیم که آهسته می‌روید و شادی می‌آفریند ، و هر صبح ، همسر من بد بانوی خانه‌ی دوست ، لبخند می‌زند .

ومالك خانه‌ی سوم بر چارمیخ کینه‌ی خویش آویخته است و عذاب می‌کشد .

به دستِ باد

پاییز، فصل بادهای برگ ریز و
غبار انگیز، باد بادهای هفت -
رنگ دنباله دار و پاهای برهنه
و کوچک بچه های خیابان گرد،
از راه می رسید .

بچه ها با گلوله های نخ كوك يا
نخ هزار گره جورابهای کهنه
«الله» می دادند ،

می دویدند ، می ایستادند ، جیغ
می کشیدند و باز «الله» می دادند.



باد خاك آلودی آمد و دست بادبادکی را گرفت و بالا برد.

بچه ها فریاد زدند : نخ بده ، نخ بده ...

و پسر ك تا آنجا که می توانست نخ داد . بادبادك با چشمهای

درشت و گونه های سرخ به خانه های زیرپایش نظری انداخت .

چرخید و کله کرد . دل پسر ك لرزید ولی باد باز آن را به سوی

بالا برد .

– تو که امروز بادبادك نداری ، آن گلوله‌ی نخت را بده
سراین یکی گره بزنم !

پسرک بی بادبادك دور خودش چرخ می زد و گفت : فردا هم
تو بادبادك نداری . بادبادك مال تو نیست مال باد است .
– نه ! مال خود من است . يك ساعت دیگر می آورمش
پایین و می برم منزل ، فردا هم هوا می کنم ، فردای فردا هم
همینطور .

– نه ! بادبادكها همه مال باد هستند . دیشب از باباجان
پرسیدم که چرا آنها اینقدر بالامی روند ؟ باباجان گفت : خودشان
که نمی روند ؛ باد هر جا که بخواهد آنها را می برد .
پسرک صورتش را به طرف بچه‌ها گرداند و گفت : بلد !
بادبادكها مال باد هستند نه مال ما .

– پس آنها خیلی بدبخت هستند ؛ چون دستشان همیشه
توی دست باد است . باد که خوابید آنها می افتند .

از دو کوچه آن طرف تر ، باد ، یکی
دیگر از بادبادكها را بالا برد .

– بله ، باباجان هم همین را می گفت . به من گفت که تو هم
بدبختی ، چون بادبادك را خودت درست می کنی و هر کجا که
باد بخواهد می رود .

پارسال من يك بادبادك بزرگ ، خیلی بزرگ داشتم ؛ يك

روز رفت و دیگر برنگشت. آخر شب ، فقط نخس مانده بود
توی دستم .

یکی از بچه‌ها گفت : همه‌ی آنها همینطور هستند . تو
تا حالا هیچ بادبادکی را دیده‌یی که يك سال عمر کند ؟
- نه . خدا بادبادکها را دوست ندارد .

بچه‌ها فریاد زدند : کله کرد ، الله بده !
پسرك بی بادبادك زیر چشمی نگاهی به آسمان کرد . دید
که آوه ... آسمان شهرش پر از بادبادکهای هفت رنگ است .
دلش نمی‌خواست گریه‌کند ؛ اما گریه‌اش گرفته بود . دادکشید
که بادبادکها همه مال بادنند نه مال شما . و بعد از روی بیکاری
و دلتنگی بادبادکهای روی آسمان را شمرد : یکی ... دو تا ...
سه تا ... ده تا ... بیست تا ... آوه ... چقدر بادبادك . خیال می‌کنم
صد و نود تا باشند .

- خیلی بیشترند ... خیلی ...

- همه‌شان مال بادنند .

- خوب باشند. مگر چطور می‌شود؟ مامی خواهیم سرگرم
باشیم .

عاقبت يك قطره اشك بر گوشه‌ی چشم پسرك بی بادبادك
نشست . سنگی را از کنار جوی برداشت و به طرفی پرت کرد.
بادبادکها هنوز بالا می‌رفتند و باد موافق می‌وزید . بچه‌ها آنقدر

جیغ می کشیدند و دست می زدند که حتی آدمهای بزرگ هم گاهی دستی را نقاب می کردند و به آسمان می نگرستند .
پسرک بی بادبادک به یکی از آنها گفت : آقا بادبادکها مال بادند ؛ مگر نه ؟

مرد با تعجب گفت : شاید ، شما بهتر می دانید !
باد ، کمی تند شد و بچه ها فریاد زدند : « جمع کن ، جمع کن ! حالا کله می کند و نخش پاره می شود . » پسرک با سرعت شروع کرد به جمع کردن نخ بادبادکش .

شب داشت می آمد توی شهر و بچه ها
تک تک برمی گشتند خانه های شان .

پسرک ، پس از آنکه مدتی نخ را کشید و روی زمین ولو کرد با خودش گفت : « ای وای ... نخ چقدر سبک شده . حتماً بادبادکم رفته . » قطره اشکی کنار چشمش حلقه زد و نشست ...
بعد ، سر خورد و پسرک با زبان مکیدش . یاد حرف رفیقش افتاد . گلوله ی نخ را مرتب کرد و گذاشت توی جیبش ، زیر لب گفت : خدایا ! بادبادکم ، بادبادکم ... آخ ...
- باباجان می گوید: بادبادکهارا باد بالا می برد و باد زمین می زند .

برگشت ، دید که فقط همان پسرک بی بادبادک کنار جوی خشک باقی مانده است .

و باد، تندتر می‌شد.



صبح روز دیگر پاییز، فصل بادهای برگ ریز و غم انگیز ،
فصل بادبادکهای هفت رنگ دنباله دار ، بچه‌ها دیدند که يك
بادبادك با گردن شکسته‌اش به قرقروی بالای تیر چراغ برقی
حلق آویز شده است .
همه جای شهر نعش بادبادکها روی سیمها و چوبهای چلیپا شکل
بالای خانه‌ها جا مانده بود ... یکی از بچه‌ها گفت : راستی که
خدا بادبادکها را دوست ندارد ...

بدنام

گرگ گرسنه با تن خون آلودش از خاکریز کنسار جاده
می رفت و زوزه می کشید .

— آی گوسفندهای بزدلِ بسیار آشنا با فریاد گرگها، اینك
برای آنكه بیایدم خطی از خون بر خاك كشیده ام !
سگ و امانده ی كنار در قلعه یی ، بی آنكه برخیزد سر به
سوی ماه كشید .

— عودت بیهوده است. تیر انداز به صدای باد بر می خیزد.
گرگ ، غمناك حلقه زد و زخم تازه را لیسید .
— آن زمستانهای برف آلود و رد پنجه های پای من به روی
برف ها... یادشان بخیر ! یادش بخیر که باد ، بوی مرا می برد و
ماشه ها در دست شبایان فشرده می شد. گوسفندهای تن به تسلیم
داده در آغل های شان به هم می چسبیدند و سرها را در پشمهای
نرم تن همدگر فرو می بردند .

سگ وامانده بازگفت: عودت بیهوده است. عبث
دندانهایت را به ماه نشان می‌دهی!

گرگ، دمش را به دندان گرفت و فشرد.

– یادش به‌خیر که سگهای گله چه می‌کردند! مرا غریبه‌ی
بی‌باك می‌خواندند و پیامشان را در میان زوزه‌ها برایم
می‌فرستادند: «های! گرگ گرسنه‌ی صحراها! امشب به ده نیا
که ده‌بانان بیدارند و ما بیدار. تنت را تکه‌تکه خواهیم کرد.»
مگر من شغال سخت ترسوی کنار جنگل‌ها بودم که برایم پیام
می‌فرستادند؟

صدای نی چوپانی از کنار آتش آغلی برخاست. زوزه‌ی
گرگ با آن درآمیخت و سگ نیم‌خفته‌ی گله‌یی وجود خود
را به یاد آورد.

– من بایستی مدیحه‌گوی چوپان باشم نه هم دهان گرگ.
عمرت دراز باد نیزن گله‌دار، که ما را عمری نیم‌گرسنه
نکهداشتی! استخوان بخشِ مهربان، تو را سپاس!
گرگ، پای ساچمه خورده‌اش را به خاک مالید.

– یادش به‌خیر که سحر، داغ بردل چوپان می‌نشست و
فریاد می‌کشید: «باز هم یکی دیگر» و هرگز به فکرش نمی‌رسید
که گرگهای گرسنه اگر بر گله‌ها تزنند چگونه زنده بمانند؟ باز
حلقه زد و زخم پای چپ را به دندان گزید. گردن کشید و

فریاد زد: روزی بازخواهم گشت و داغ ده گوسفند بردل بچوپان
خواهم گذاشت .

بانگ دروازه بان پیر او را جواب گفت : عودت بیهوده
است . باروت خشك ، تنت را گلوله نشان خواهد کرد .



گرگ گرسنه با تن خون آلودش از خاکریز کنار جاده
می رفت و زوزه می کشید .

سگهای قلعه ی پرتی فریاد کشیدند: امشب از حلقوم گرفته ات
صدای سقوط می آید . بیا تا قدرت هایمان را بیازماییم !

گرگ اندیشید: «آه که اگر صد زخم برنداشته بودم، هرگز
مرا فرا نمی خواندند.» و بانگ زد: آیا من هرگز پوزه برپای
مرد گله داری شجاعتم را آزموده ام؟ یکه و تنها ، یا درکنار
گرگهای گرسنه دیگر ، راه می بستم ، حمله می کردم ، زخم
می خوردم ، سهم می بردم . شبی تنها به دشت بیایید تا آفتاب ،
روزها بر لاشه های تان بتابد یا برف بر اجسادتان پستی و بلندی
بیافریند .

سگ کوچکی سر بلند کرد : «او... شما را به جنگ
می خواند . زود ... پاسخش بدهید!» و سگی پوست او را به
دندان گزید و خاموشش کرد .

گرگ تیر خورده، زوزه ی شبشکافش را به قلعه های پرت

فرستاد: آی سگهای قلعه‌ها! آیا کمی گوشت براستخوانهایی که می‌جوید برایتان باقی گذاشته‌اند؟ دم‌هایتان را تکان بدهید تا قصاب را، شاید که شاد کنید!

سگها از راه دور، از میان حصار در بسته پاسخ دادند: ما تمدن را انتخاب کرده‌ایم!

گرگ، با اندوه به درد تن آلوده‌ی خویش خندید.
- بیچاره آن سپاهی که پاسداران سر به تمدن سپرده‌ی آن از استخوان تن سپاهیان‌ش ارتزاق کنند!

گوسفندان آغلی نزدیک، این پیام را شنیدند و ناله کردند.
سگها، بیمناک، در میان فریادگرگ دویدند و گفتند:
«او دروغ می‌گوید. هیچ دشمنی خطرناکتر از گرگ برای گله نیست.» و گرگ پاسخ داد: آری ای گوسفندهای سرسپرده به ذباح! من شما را تنها به خاطر گوسفندبودنتان محکوم می‌کنم. چراگاه‌های کم‌پشت خویش را بستاید و در مذبح بزرگ خویش، خون نثار کنید! اما من، به راستی که هراس‌انگیزترین دشمن شمایم.

رگ دردی در تن سرب نشسته‌ی گرگ پیچید و آنچه را که بر او رفته بود به یاد آورد.

«برای یک گرگ، فروتنی چقدر ابلهانه است. من هرگز نمی‌بایستی تنها برای زنده ماندن، سگ‌سان دم تکان می‌دادم.

یاغی ها ، اگر تسلیم شوند به مرگ نزدیکترند .
 اینک، من تنها به تقلید گرگها سخن می گویم و دیگر آن
 یاغی مغرور نیستم.»
 می رفت و آنچه بر او رفته بود ، کم کمک به یادش می آمد .



نه روز می گذشت که چیزی نخورده بود. گرگهای جوان،
 و آنها که هنوز می توانستند خستگی ناپذیر بگردند و از سر
 برآوردن ماه تا سر فرو بردنش ، اینسوی و آنسوی بدوند و
 زنده یی به چنگ آورند ، زنده می ماندند و فریاد فرسوده ساز
 گرسنگی را احساس نمی کردند ؛ اما گرگ پیر، وامانده بود و
 نیروی نهیب زدن درون - اراده اش - تنهایش گذاشته بود .
 کمی به شمال، کمی به جنوب، آنگاه خستگی و خستگی.
 گرگها رسمشان نبود گداپروری کنند. و می گفتند: «از ما،
 آن که نمی تواند پوستی بدرد، بمیرد بهتر است.» اما گرگ پیر،
 دلبسته به زندگی ، هنوز چشم به «بودن» داشت و می انگاشت
 که کوره راهی باقی مانده است : سقوط ! تا حد سک چوپان،
 سقوط .

چگونه این اندیشه به مغزش راه یافته بود؟ چگونه کینه ی
 کهنه ی گرگها را به چوپان و سگهای پای لیس گله فراموش کرده
 بود؟ چگونه تصور کرده بود که گله زن و گله دار باهم کنار خواهند

آمد؟ اینها، برای خود او، اکنون که از کنار جاده می‌رفت
 و خون می‌ریخت، هنوز چون معمایی بود.
 شاید به آن فریاد خویشتن‌فریبانه‌ی سگها که می‌گفتند:
 «ما تمدن را انتخاب کرده‌ایم» اعتماد کرده بود.
 شاید از آنکه گرگها فراموشش کرده بودند دلچرکین بود.
 شاید - و شاید بالاتر از همه، گرسنگی او را خفت‌پذیری
 آموخته بود.

- «هرگز هیچ گرگی به حد سگهای فرمانبر سقوط نمی‌کند.
 من، به همه‌ی گرگها خیانت کرده‌ام.»

- «آه که برای يك گرگ، فروتنی چقدر ابلهانه است!»
 ساعت‌ها با خود جدال کرده بود. «و یا دست کم، این زمان،
 برای آنکه خود را بفریسم چنین می‌پندارم.» ساعت‌ها پنجه در
 خاک کشیده بود و پوست سخت درختان را با دندانهای کند خود
 دریده بود، و عاقبت، آن زمان که اطمینان یافته بود همه‌ی
 گرگها برای شکار رفته‌اند، آهسته به سوی قلعه‌ی پرتی راه
 بسته بود.

گرگ فریاد زد: یاغی‌ها اگر تسلیم شوند به مرگ نزدیکترند!
 سگهای قلعه‌ی پرتی بانگ برداشتند: هیبت چوپان با
 چوبدستی سنگینش مارا دلگرم می‌کند. گرگ‌پیر، برای سگهای
 جوان، آبرو به بار می‌آورد. امشب بیا تا قدرتهایمان را بیازماییم!

گرگ گرسنه با تن خون آلودش از خاکریز کنار جاده
می‌رفت وزوزه می‌کشید .

رشته‌ی افکارش را جنجال سگها پاره کرده بود . اینك ،
بازبه یاد می‌آورد که آهسته به سوی قلعه‌ی خاموشی راه‌جسته
بود: شاید شبیای مهربانی دلش برایم بسوزد. من به سنت سگها
دم تکان می‌دهم، و او ، از آنجا که سخت حیرت می‌کند ، مرا به
استخوانی دعوت خواهد کرد .»

- وای بر من که گرگها را چه بدنام کرده‌ام !

بیم آنکه همه‌ی گرگها را با يك چوب برانند دلش را
فرا می‌گرفت و امید آنکه «وجود گرگی سر به راه ، مایه‌ی
سرگرمی قلعه نشینان شود» از بازگشت بازش می‌داشت :

گرسنه و خاموش ، با گامهای خسته و کوتاه به سوی دیوار
پیر قلعه رفته بود، بی آنکه دم بر آورد .

آنوقت ، يك لحظه آشوب ، تن شب را بلعیده بود. سگ
وامانده‌ی کنار درقلعه او را دیده بود . زوزه‌های هراسناك کشیده
بود . شبیا ، دل تشنه از آویختن گرگی به دروازه‌ی قلعه ،
برخاسته بود . هردو به جانب او دویده بودند . او ، دمی تکان
داده بود ؛ اما این تکان دردل شب ناپدید شده بود . صدای تیری
برخاسته بود . در سراسر تنش سوزشی احساس کرده بود . زمین

خورده بود و دوباره بر سر پا ایستاده بود...
و باقی ماجرا مانند گوسفندی پوست دریده بی درافکارش
به هم پیچیده بود.

گریز، فریاد، صدای طبل، نیش دندان سگی که تنها
يك بار فرصت دل چوپان به دست آوردن را یافته بود، بازگشت،
پوست پیرتن سگ در میان دندانهای کُند او، زوزهی دردناک
سگی که پا از حصار وحشت خویش از گرگ، بیرون نهاده
بود، گریز، بازگشت، صدای سهم انگیز تیری دیگر، غباری
که او را در میان گرفته بود، گریز و فریادهای پیایی...
چیزی در درونش نهیب زده بود.

«اینک من به سوی خویشتن باز می گردم.»
سپس با قدرت گرگهای جوان، به درون شب گریخته
بود و از آنجا فریاد زده بود: شبی باز خواهم گشت و داغ ده
گوسفند بر دل چوپان خواهم گذاشت.
سگ و اماندهی کنار در قلعه، سربه سوی آسمان کشیده
بود:

عودت بیهوده است. عبث دندانهایت را به ماه نشان
می دهی.

گرگ گرسنه با تن خون آلودش از خاکریز کنار جاده

می‌رفت و زرزه می‌کشید .

«من گرگها را چه بدنام کرده‌ام .»

پایش لغزید و زمین خورد. روی خاک غلتید و با زبان،
خونهای تازه را لیسید .

سراسر شب را راه رفته بود ، تنها برای آنکه ، شاید ،
گرگ سان بمیرد . تنها برای آنکه نمی‌خواست ، سحرگاه ،
شخم زن‌ها وحاشیه گردان قلعه ، جسدش را بیابند و بردرخت
خشکی بیاویزند و بچه‌ها ، سنگ بر او بیاورند .
زبان‌ش به روی خاک افتاد و آرام دراز شد .

سپیده می‌زد و او هنوز زنده بود. صدای پای رهگذری را
را شنید .

«در این تاریک‌روشن صبح ، این رهگذر تنها کجا می‌رود؟»
صدای پای رهگذر نزدیکتر شد و گرگ خودش را جمع
کرد .

صدای پای رهگذر باز نزدیکتر شد و گرگ از نیروی
نهیب زنِ درون استمداد کرد .
رهگذر به موازات او روی جاده گام برمی‌داشت . گرگ
دندان‌هایش را به سینه‌ی صبح سایید .

«این طعمه برای من بود ، اگر بزدلی نکرده بودم !»
 «وای که من گرگها را چه بدنام کرده‌ام !»
 صدای پای رهگذر دور شد و گرگ پیر چشمها را بست .
 يك «آه» از ته قلبش جوشید و راه گلو را گرفت .

شهر بزرگ

تلفنخانه‌ی مرکزی يك شهر بزرگ .
ساعت ۹ صبح .

اتاقك‌هایی که دور سالن جای گرفته پراست
از کسانی که به شهرستانها تلفن می‌کنند.
در داخل سالن عده‌ی زیادی به انتظار نوبت
نشسته‌اند .

عده‌ی هم ایستاده‌اند و گاهی در مسافت کوتاهی
قدم می‌زنند.

قیافه و حرکات منتظران، يك مسأله را خوب
نشان می‌دهد : « همه عجله دارند. »

از پشت شیشه‌ی اتاقك‌ها ، دست‌هایی که بالا
و پایین می‌رود، دهان‌هایی که باز و بسته می‌شود
و بدن‌هایی که پیچ و تاب می‌خورد ، دیده

می‌شود. مردم منتظر، به آدمهای درون
اتاقکها نگاه می‌کنند، سیگار می‌کشند و
عرق می‌ریزند.

دو نفر درباره‌ی حادثه‌یی که برایشان پیش آمده
با هیجان و ناراحتی صحبت می‌کنند.

يك نفر، چشمهایش را مرتب به هم فشار
می‌دهد. چشمهایش کاملاً سرخ شده است.

زنی، با دقت پول خردهایش را می‌شمرد.
ويك مرد، سیگارش را زیر پا خاموش می‌کند.

در همان لحظه چشمش به آگهی «آشغال و
ته‌سیگار را در سالن نیندازید» می‌افتد. کمی
فکر می‌کند و رد می‌شود.

شش نفر پشت میزهای بزرگ داخل راهرو
نشسته‌اند. روی میزها پراز تلفن است و آنها
با هر دست يك گوشی را نگه داشته‌اند و از
پشت بلندگوها صحبت می‌کنند.

- آقای... از کابین شماره‌ی ۲ با مشکین شهر
صحبت کنند.

- خانم... از کابین شماره‌ی ۲۰ با اهواز
صحبت کنند.

- خانم... کسی که شما می خواستید با او تماس
بگیرید در محل کار خود نیست؛ ساعت سهی
بعد از ظهر مراجعه کنید...

داخل اتاقها

اتاقك شماره ۱۲

- محمود! باور کن من به خاطر تو شوهرم را بیچاره کردم.
آنقدر اذیتش کردم که دیروز تریاك خورد.

- مرد؟

- کاش مرده بود.

- ها؟

- گفتم کاش مرده بود. کاش مرده بود...

- خوب؟

- امروز صبح، همانجا، روی تخت بیمارستان، حالش که
کمی بهتر شد يك وکیل گرفت که مرا طلاق بدهد... اما...

- اما چی؟

- هنوز دوستم دارد. من خوب می دانم که دوستم دارد.

- خوب؟

- محمود، من هیچ کجا را ندارم که بروم. آقا جان مرا به
منزلش راه نمی دهد. حتی مامان هم به صورتم نگاه نمی کند...

- خوب ؟

- نجاتم بده محمود، نجاتم بده . مگرتو نمی گفتمی که ...

محمود... محمود ؟

... -

- گوش می کنی محمود ؟ می شنوی ؟

... -

اتفاق شماره ی ۸

- باید عجله کنی . باید زودتر تصمیم بگیری ... ها ؟

- گفتم این کار از من ساخته نیست . فهمیدی ؟ از من ساخته نیست ...

- چرا نیست ؟

- من اهل این حرفها نیستم .

- چی ؟

- گفتم من گرد اینجور کارها نمی گردم . فهمیدی ؟

- من وقت ندارم باتو بحث کنم: هزار جور گرفتاری دارم...

ها ؟ آخ... چقدر سروصدا...

- من هیچوقت از این کثافتکاریها نکرده ام و نمی کنم .

- چی ؟

- کثافتکاری ، کثافتکاری ... يك نفر دیگر را پیدا کن .

- این کار دست توست . باید جواب موافق بدهی !

- یعنی مجبورم ؟

اتاقك شماره ۱۳

- ... نه ، فقط کمی پول می خواستم عمو جان .
 - پول ؟ من تازه پول فرستادم... تا يك ماه دیگر پول خبری نیست .
 - عمو جان يك گرفتاری برایم پیش آمده . من احتیاج دارم .

- چه گرفتاری بی؟ قمار کردی ؟

- ...

- من می دانستم توی آن شهر تو را به چه کارها می کشند .
 - به هر حال ، مقداری پول احتیاج دارم ... مقروض ...
 پول شام هم ندارم .

اتاقك شماره ۸

- گفتم نه ، هزار دفعه دیگر هم می گویم نه !
 - همه موافقتند. دست کم صد هزار تو من برای تو موافقت دارد.
 - نمی خواهم... نمی خواهم...

اتاقك شماره ۱۱

- می شنوی ؟ هم به تو سخت می گذرد هم به من ... بچه ها همه اش بهانه می گیرند ... به تو عادت کرده اند.
 - «مردی به عربی جواب می دهد.»

- چی گفتی؟

- «دوباره آن مرد به عربی حرف می زند.»

- مرده شویت ببرد، چرا عربی صحبت می کنی؟

- «مرد با عصبانیت چند جمله ی عربی می گوید. مثل اینکه فحش

می دهد.»

اتفاق شماره ی ۱

- کمتر از صد تومن نمی شود.

- مسخره است. کی توی این بی پولی عدلی صد تومن

می دهد؟

- همین است که گفتم ... کمتر نمی شود.

- چی نمی شود؟

- کمتر نمی شود.

- هشتاد تومن.

- نه. صد تومن.

- من این جور معامله نمی کنم.

- ولی بازار پنبه گرم است.

- پول نیست، پول. دست من توی کار است. از پول نقد

خبری نیست.

- نگه می دارم. حالا که احتیاجی ندارم. می خواستم اول به

تو گفته باشم که بعد گله نکنی.

- لطف کردی ؛ اما بیا پایین...

در اتاقك شماره ۱۱ باز می شود . زنی سرش را بیرون می آورد و با صدای بلند می گوید: «آقا چرا شوهر من عربی صحبت می کند؟» و مردی از پشت يك ميز جواب می دهد: «خط اهواز با خط خرمشهر اتصالی شده. کمی صبر کنید تا راه باز شود.» بعضی از منتظران ، به اکراه می خندند .

اتاقك شماره ۸

- این کار تقلب است ، دزدی ست ، چرا نمی خواهی بفهمی ؟

- نه جانم ، این کارها توی همه ی شهرها رسم است.

- اما اینجا رسم نیست .

- شاید تو خبری نداری... به هر حال شهر تو کوچك است.

این کارها مال شهرهای بزرگ است. اسمش دلالی است ...

- من به اسمش کار ندارم ؛ اما دزدی مسلم است .

- تویی احترامی می کنی... آخ که چقدر سروصدا می کنند.

آنجا چه خبر است... ها ؟

اتاقك شماره ۱۶

- طوری به مادرش بگویند که خیلی ناراحت نشود...

- (صدایی آمیخته به گریه) چطور شد ؟ چطور شد ؟ حتی دو

کلمه صحبت نکرد ؟

- خواست خدا بود ، احمد آقا ... اما به مادرش نگویید
که مرده ، بگویید تصادف کرده توی بیمارستان است.
... (صدای گنگ گریه)

- دلم نمی خواست بدخبر باشم ؛ اما اگر بیاید اینجا، ما
دورش را می گیریم احمد آقا. خدا به شما صبر بدهد... خواست
خداست .
... (صدای گریه)

- ما همیشه به او می گفتیم که احتیاط کند . حالا راننده
زندانی ست ؛ اما چه فایده دارد ؟

- (صدای آمیخته به گریه) دو کلمه هم حرف نزد؟ دو کلمه...
- (صدای آمیخته به اندوه) روی من سیاه ، احمد آقا. دست
ما سپرده بودینش ؛ اما با آن دو چرخه...

اتاقك شماره ۱۳

- عمو جان، من ارث پدرم را می خواهم. نگفتم که از جیبستان
بدهید.

- این جور حرف زدن را توی آن شهر خراب شده یاد گرفته یی ؟
آنجا همه ارث پدرشان را از آدم می خواهند . يك سال
دیگر هم جان بکن، بعد ارث پدرت را بخواه ! هنوز من قیم
تو هستم... می فهمی ؟

- ولی من مقروضم...
- قمار کردی...

اتاقك شماره ۱۷

— ها ؟

— (صداهای مبهم غیر قابل فهم).

— اصلاً چیزی نمی فهمم... هیچ نمی فهمم...

— (همان صداها)

— بدری، بدری، سروصدا زیاد است. من چیزی نمی فهمم...

اتاقك شماره ۱۱

— خواد! دو کلمه حرف بزن. الان يك مردیکه ی عرب

داشت صحبت می کرد.

— شنیدم. اتصالی شده بود.

— می گفتم که بچه ها دلتنگی می کنند. خود من هم اینجا

تنهایی دق می کنم. آدم توی این شهر صاحب مرده به همسایه اش

هم اعتماد نمی کند. برای چندرغاز پول پدرخودت را توی گرما

درمی آوری که چی ؟

— باید فکر کنم. می دانی که صد سال هم آنجا باشم دهشاهی

نمی توانم پس انداز کنم. آدم اگر مثل من بی دست و پا باشد توی آن

شهر کلاهش پس معرکه است.

اتاقك شماره ۲۰

— پدرجان، من نمی توانم اینجا بمانم. ازت خواهش

می کنم اجازه بدهی برگردم.

- نمی‌خواهی امتحان بدهی؟

- نه پدر، نه. اینجا گنداب است، شهر نیست. من ظرفیت ندارم. می‌خواستم برایت نامه‌یی بنویسم و همه چیز را شرح بدهم؛ اما من دیگر يك روز هم نمی‌توانم اینجا بمانم. مردها دنبال آدم می‌افتند. به تن آدم دست می‌مالند. پدر جان، به خدا خجالت می‌کشم بگویم. اصلاً از توی خیابان نمی‌شود رد شد. آنقدر دست این هرزه‌های بی‌شرف به تن آدم می‌خورد که من از خودم بیزار شده‌ام. اینجا يك لجن‌زار بزرگ است شهر نیست پدر.

- برگرد، برگرد، نمی‌خواهم امتحان بدهی.

- متشکرم پدر، متشکرم. هر ساعتش مرا خرد می‌کند...

اتاقك شماره‌ی ۸

- پس چطور زندگی بچه‌هایت را تأمین می‌کنی؟ ها؟

- بگذار گرسنگی بکشند. من دزدی نمی‌کنم.

- صد دفعه گفתי دزدی، دزدی، دزدی ... توحق نداری به

کسی توهین کنی. این يك معامله است ...

- چی؟

- معامله، معامله ... اینجا هیچکس دزد نیست، همه

معامله می‌کنند. دلالتی هم يك جور کسب و کار است ...

... -

در اتاقك شماره‌ی ۱۶ بازمی‌شود . زنی با
چشمهای اشك آلود و چهره‌ی اندوهگین
از آن خارج می‌شود . مردی از پشت يك
میز می‌گوید : «آقای ... از کابین شماره‌ی
۱۱ با مشهد صحبت کنند.» جوانکسی از
میان جمع برمی‌خیزد و وارد اتاقك می‌شود.

اتاقك شماره‌ی ۱۶

- آفاجان شما هستید؟ حالتان خوب است؟ آفاجان؟
- به حال من چکارداری، حرفت را بزن! امروز از کار و زندگی
مرا انداختی ... چکارداری که تلفن کردی؟
- آفاجان ... می‌خواستم ... می‌خواستم ...
- زود باش معطلم نکن. می‌خواستی چی؟
- می‌خواستم ازتان اجازه بگیرم ... خلاصه دختری را
می‌خواهم عقد کنم!..
- چی؟ عقد کنی؟
- آره آفاجان ، یعنی دوستش دارم. حتماً شما و خانم جان
هم می‌پسندیدش .
- هاشم، مگر دیوانه شده‌یی؟ دست نگهدار ما بیاییم ... با این
عجله که نمی‌شود زن گرفت .
- آفاجان نمی‌توانم صبر کنم ، نمی‌توانم ... موضوعی است
که نمی‌شود گفت . من کاری دست خودم دادم ...

- (صدای يك فریاد گوش خراش) ها؟

اتاقك شماره ی ۱

- بالاخره با صد تومن موافقی یا نه ؟

- هیچکس موافق نیست. اگر کمی فکر کنی می فهمی که
باد می کند .

- ضررش پای من ولی کمتر نمی شود .

اتاقك شماره ی ۱۲

- گوش کن مهربانی! من هم زن و بچه دارم. آنچه بین من و تو
گذشت فقط يك تصادف بود .

- وای ... وای ..

- عصبانی نشو. از این مسائل توی شهرهای بزرگ همیشه پیش
می آید. از شوهرت معذرت بخواه و قول بده ...

اتاقك شماره ی ۱۶

- دختر مردم را بیچاره کردی ؟ کار دست خودت دادی ؟ هاشم
... به خدا ازارت محرومت می کنم ...

اتاقك شماره ی ۱۱

- باید تحمل کرد. بچه ها هم یواش یواش عادت می کنند .

اتاقك شماره ی ۱

- آخرش نود ووشش تومن .

- نه .

۱ تافك شماره ۱۳

- برو شكایت كن؛ ولی پول، خبری نیست

۱ تافك شماره ۱۷

- من هیچ چیز نمی فهمم ، چقدر سروصدا ...

۱ تافك شماره ۱۲

- محمود ، محمود ...

۱ تافك شماره ۴

- وای ...

غير ممکن

آن روز صبح، «آقا معلم» نتوانست زود برخیزد. شب پیش، تادم دمای صبح دروغین بیدار مانده بود و به روی ورقه های امتحان (ص) و (غ) گذاشته بود.

«شیطان»، قهرمان شرارت درهمه ی داستان هایی که تا به امروز ساخته شده، ولگردانه و بیخیال از جلوی پنجره ی اتاق معلم می گذشت که نگاهش به چهره ی خسته اما خورسند معلم افتاد و لبخند تلخ زد. و گفت: «درود من بر همه ی به خواب ماندگان!» جامه ی خاکستری رنگ «آقا معلم» را پوشید و به تصویر کهنه ی او که روی تصدیق مندرش خورده بود (و چند آدم بزرگ رسماً تصدیق کرده بودند که او، یعنی «آقا معلم»، قدرت تحمل سی سال رنج را با معدل ۱۴/۷۳ دارد و مهر و امضاء کرده بودند)، نگاه کرد. به صورت نا صاف آینه ی بیدار که می پاییدش نکریست و گفت: «خوب! حال دیگر من خود «آقا

معلم» هستم.



«شیطان»، در کلاس را باز کرد. مبصر برپا داد. همه بر-
 خاستند. «شیطان» سری فرود آورد و همه نشستند. «شیطان»
 شیشه‌ی عینکش را پاک کرد و یکی از ته کلاس خنده‌ی کوتاهی
 کرد. (چشم شیطان، سالها بود که ضعیف شده بود.) دفتر باز
 شد و حضور و غیاب آغاز. چند غین روی صفحه‌ی دفتر کشیده شد.
 «آقا معلم»، یعنی شیطان، موزیانه به همه نگاه کرد و
 گفت که شکلک‌های روی تخته را پاک کنند، وبعد، گفت: «تو،
 آقا پسر (پسرک موهای مشکی صاف و قیافه‌ی مهربان داشت)
 تو، فعل ترکیبی «بدبخت بودن» را صرف کن!» پسرک که آهسته
 برخاسته بود از پنجره‌ی باز به حیاط و دو کلاغ سیاه کنار حوض
 نگاه کرد و سرش را پایین انداخت.

«شیطان» باز گفت: «آقا پسر (شیطان، ادب را به علت
 رفت و آمد به جوامع متمدن و حضور در کلاس درس استادان
 اخلاق دانشگاه یاد گرفته بود) فعل «بدبخت بودن» را در زمان
 حال، حال ساده صرف کن!» پسرک موسیاه مهربان آهسته
 گفت: من بدبخت هستم، تو بدبخت هستی (شیطان پوزخند زد)،
 او بدبخت است، ما بدبخت هستیم، شما بدبخت هستید...
 «شیطان» گفت: بس است، پسر جان! خیلی خوب بود.

حالا در «گذشته» صرف کن .

وپسرك دوباره آغاز کرد : من بدبخت بودم ، تو بدبخت بودی (شیطان کج خندید) ، او بدبخت بود . ما بدبخت بودیم...
«شیطان» گفت: کافی است پسر جان . حالا بیرش به زمان «آینده» .

پسرك ، از پنجره به بیرون نگاه کرد . نگاهش به کلاغ‌ها خورد و کلاغ‌ها پریدند . آنوقت نگاهش را آورد توی کلاس و کشید روی عینك «آقا معلم» . «شیطان» خیلی تند عینکش را پاك کرد و گفت : صرف کن جانم ، صرف کن .

پسرك با مهربانی گفت : آقا ، نمی‌توانم .
و «شیطان» خونسردانه گفت : خیلی آسان است ، خیلی آسان . نمرات را خراب نکن پسر م .

پسرك جواب داد : آقا نمی‌توانم ، نمی‌توانم ...
«شیطان» گفت : فکر کن جانم ، خوب فکر کن . صرف افعال در زمان آینده خیلی ساده‌تر از «گذشته» است .

... -

- صفر ! بنشین . آدم بی‌استعدادی هستی ... تو ، توپسر جان ، بله ، تو که آن گوشه نشسته‌یی ؛ فعل «بدبخت بودن» را در زمان «آینده» صرف کن !

- آقا ، این را هنوز نخوانده‌ایم . هیچوقت به ما یاد

نداده یید .

- چنین صرف ساده یی که یاد دادن نمی خواهد . افعال ،
در زمان آینده ، با کمک فعل «خواستن» صرف می شوند . تو
فقط باید «بخواهی» !

- نمی توانم .

«شیطان» آهسته آهسته داشت ادبی را که در محضر استادان
یاد گرفته بود ، فراموش می کرد . با صدای ابلیسی و تهدید آمیزش
گفت : باید صرف کنی !

- نمی توانم .

- باید !

... -

- «شیطان» برافروخته شد . برخاست و دفتر را با صدا
روی میز کوبید و فریاد زد : «احمق ها !» و بعد خودش را کمی
آرام و خیلی سرسخت نشان داد .

- یکی از شما ، تنهایی از شما باید این فعل را به آینده
ببرد ، وگرنه همه ی شما را رد خواهیم کرد .

یکی از شاگرد ها از ته کلاس گفت : آقا ! این فعل اصلاً
در زمان آینده صرف نمی شود .

«شیطان» گفت : می شود ، خیلی خوب هم می شود . من
خودم آن را چهل و هفت سال پیش صرف کردم . (اصلاً یادش

نمی‌آمد که چنین کاری را کرده باشد. حتی یادم هست که چهار هزار و سیصد و بیست سال پیش هم آن را صرف کردم. (خاطره‌ی آن روزهایی که با حق باریتعالی در افتاده بود به یادش آمد.)

پسرك گفت: آنچه شما صرف می‌کردید «آینده در گذشته» و «آینده در گذشته‌های خیلی دور» بود نه «آینده‌ی مطلق»!

«شیطان» با آن صوت ابلیسی خود فریاد زد که نه! اصلاً چنین زمانهایی که تو می‌گویی در زبان فارسی وجود ندارد. پسرك خونسردانه گفت: شاید شما هم آن را به زبان دیگری صرف کرده بودید. خودتان می‌گفتید که باهمه‌ی زبانهای دنیا آشنایید.

«شیطان» فریاد زد: نه!

شاگرد گفت: حتماً.

«شیطان» لرزید. باصدایی گرفته گفت: همه‌ی شما را فلك می‌کنم. یا یکی از شما «بدبخت بودن» را به «آینده» ببرد یا همین حالا می‌گویم ترکیه‌ی تر بیاورند.

همه ساکت شدند و «شیطان» دوباره به پسرك سیاه موی مهربان که به «صفر زنگ اولش» می‌اندیشید گفت: فقط يك بار آن را صرف کن؛ فقط اول شخص جمع آن را با كمك

فعل «خواستن» ...

پسرک سرسختانه گفت : غیر ممکن است . این فعل هیچ وقت به صورت آینده در نمی آید .
«شیطان» فریاد کشید ...



« آقا معلم » عاقبت بیدار شد . آیینی موجد دار ناصاف به او گفت : شیطان به بالینت آمده بود . اولباسهای خاکستری تو را پوشید و به تصویر کهنه‌ی تو نگریست .
دل مهربان معلم لرزید و باراندوهی بزرگ بر آن نشست .
همه‌ی راه کوتاه خانه تا مدرسه را دوید و بی آنکه با اه ضایی، وجودش را در مدرسه ثابت کند (گرچه شیطان این خدمت کوچک را به او کرده بود) در کلاسش را باز کرد .
بچه‌ها ، یکباره دیدند که « آقا معلم » جلوی در نیمه باز ایستاده است . (و دیگر از شیطان خبری نبود.)
(با اینکه بعضی از بچه‌ها، زمانی که زنگ خورد باهیجان و تعجب ادعا می کردند که در يك لحظه‌ی کوتاه ، دوتا « آقا معلم » را دیده‌اند - یکی پشت میز و دیگری جلوی در نیمه باز - اما به طور کلی همه معتقد بودند که معلم فاصله‌ی میان میز و در را خیلی تند دویده بود که ترکیه‌ی آبخورده بیاورد ، و این بی شک ، آخرین تهدید برای تسلیم کردن آنها بود .)

و «شیطان» که خودش را تنها از چشم بچه‌ها پنهان کرده بود لبخند موزیانه‌اش را به درون دیدگان وحشت زده‌ی «آقا معلم» فرستاد. معلم باهراس پرسید: «بابچه‌های من چه کردی؟» و «شیطان» با نفرت گفت: داشتم وادارشان می‌کردم که «بدبخت بودن» را به زمان آینده ببرند و صرف کنند!

«آقا معلم» نفس آسوده‌یی کشید و گفت: «شکست خوردی، نه؟» دستهایش آویخته شد و موج لبخند شادمانه‌یی بر ساحل لبهای او نشست. آهسته گفت: بله، شیطان! من به آنها گفته‌ام که هرگز «بدبخت بودن» را به «آینده» نبرند. برای زمان آینده افعال بهتری وجود دارد که می‌شود صرف کرد. دیگر خیلی دیر است که تو صرف بدبختی را به شاگردان من تعلیم بدهی. تنها يك لحظه‌ی مملو از تردید ممکن بود تصور کنم که آنها را فریب داده‌یی؛ ولی حالا، دیگر دلم گرم است که آنها، بی شك، آینده را با افعالی که دوست دارند پر خواهند کرد...

کلاس مرا ترك كن ... ترك كن کلاس مرا ...

«شیطان» با صدای بلند (آنچنان که به او نسبت می‌دهند) خندید و از در بیرون رفت. (فقط خودش می‌دانست که چقدر عصبانی و دلگیر است.) معلم شنید که اواز راه دور فریاد می‌زند: «اینك من به سرفقت در خواب ماندگان دیگری خواهم رفت.»

اما ماجرا از چشم بچه‌ها که دیگر شیطان را نمی‌دیدند (بجز یکی دو نفر که هنوز هم بر سر ادعای خود باقی هستند) اینطور اتفاق افتاد :

« آقا معلم » در را باز کرد. مبصر، به خیال آنکه می‌خواهد از کلاس خارج شود و ترکه‌ی تریاورد « برپا » داد. (اوفقط وظیفه‌اش را انجام می‌داد.) اما معلم همانجا ایستاد، تشکر سردی کرد و همه نشستند. لحظه‌ی در چشمهایش برق وحشت و تیرگی اندوهی به هم آمیخت. از خودش پرسید: « با بچه‌های من چه کردی؟ » سپس آرام شد، خیلی آرام. همانطور که لبخندی بر لبانش نشسته بود با خودش حرف می‌زد. می‌گفت: « شکست خوردی، نه؟ » و باز می‌خندید. « بله، شیطان! من به آنها گفته‌ام که هرگز « بدبخت بودن » را به آینده نبرند... » و پس از آنکه مدتی زمزمه کرد (و چقدر قیافه‌اش نرم و مهربان شده بود) آهسته به سوی میز بازگشت. پشت آن نشست و گفت: خوب، بچه‌های من! این تنها برای امتحان شما بود. يك امتحان شفاهی به خاطر اطمینان بیشتر! ورقه‌هایتان همه خوب بود. می‌ترسیدم مبادا يك بار وادارتان کنند کاری را که دوست ندارید بکنید... این فقط يك امتحان بود... من از همه‌ی شما متشکرم، خیلی متشکرم!

زنگ خورد و بچه‌ها برای « آقا معلم » کف زدند.

واو ، شیشه‌ی عینکش را پاک کرد . دفتر را گشود و روی
صفر پسرک سیاه موی مهربان قلم قرمز کشید .

پاسخ ناپذیر

اقتدار ، یکسره خاص خداست و عذاب خدا بسیار سخت است.
«سوره ی بقره - ۱۶۵»

حدیث کرد ما را علی بن موسی بن متوکل ،
گفت که حدیث کرد ما را احمد بن ادریس -
بن جمهور، گفت که حدیث کرد ما را پدرم
از محمد بن حسین بن ابی الخطاب از پدرش
و از پدرانش ... که شبی هر مزه هیر بد ،
درخفا به خانه ی سلمان عرب که از پارسیان
تازه مسلمان بود فرود آمد . پس گفت :
«ای سلمان! مرا برگوی که کیش قدیم چه
کم داشت که دین تازه پذیرفتی؟» سلمان ،
وی را پاسخ داد که هیچ، الا جهنمی سخت
سوزان ؛ زیرا بی هراس از چنان آتش
خوفناکی هرگز هیچ بنده بندگی نکند .
و خدای عزوجل دانست که ثبات نخواهد
یافت مگر به تهدید جاوید جهنمی هراس -

انگیز... و آدمی را به خویش رها کردن و
 به نیک گفتاری و نیک کرداری خواندن
 و مکافاتی عظیم بردوش گناهکاران و
 گمراهان ننهادن کاریست سخت عبث، که
 اگر زمام آدمی بدو سپردی تمامی ننهادهای
 مگر به خطا. گفت: دانستم...

دقیاس الادیان و! المذاهب،

در يك پگاه بی رنگ و بی نشان آفتاب، پیاده پیمایی
 خسته و خواب آلود، از مرز خیالی شهری که لبریز از مهی
 فشرده و موج بود گذشت. پا به درون شهر نهاد و کناره‌ی خیابانی
 را پیمود. بانگ الله اکبری از بالای مناره‌ی ناپیدای مسجد
 در مه مانده‌یی برخاست.

مسافر، صدای پای رهگذران سحرخیز را می شنید که از
 کنار او می گذشتند، و گاهی صدای سم اسبان در شک، بی با آهنگ
 تند قدمها می آمیخت. مسافر، در پیچ خیابان ایستاد. فریاد
 الله اکبر را شنید و به صدای پای رهگذری که به او نزدیک می شد
 گوش داد.

— رهگذر! من غریبه‌ی تازه از راه رسیده‌ی هستم. جهنم
 از کدام طرف است؟

رهگذر، رد صدای مرد غریب را گرفت و به او نزدیک

شد . مسافر ، قد بسیار کوتاه عابر را در غبار غلیظ مه دید و بار دیگر پرسید : راه جهنم از کدام طرف است ؟
 رهگذر سرش را بلند کرد و به دیدگان ملول مسافر نگریست .
 - آیا می خواهی پیاده بروی ؟
 - اگر نزدیک باشد آری ؛ وگرنه با درشکه خواهم رفت .
 - پس درشکه ران به تو خواهد گفت که جهنم کجاست .
 - سپاسگزارم رهگذر .

مسافر لحظه یی به جثه ی کوچک عابر که در میان مه فرو می رفت نگاه کرد . سپس در کنار خیابان به انتظار درشکه یی ایستاد . باز ، بانگ اذانی را شنید و ساعتی ، پیش آهنگ آگاهی زمان را نواخت . « سالها ، نه ساعتها » و به صدای سم اسبان درشکه یی گوش داد . مسافر ، درشکه ران را ناامید و آواز کشش سمها را به روی سنگفرش خیابان شنید . نزدیک شد و به قد بسیار کوتاه درشکه ران نگریست .

- آیا مرا به هر کجا که بخواهم می بری ؟
 - اگر خرجینت خالی نباشد ، تو را تا کنار جهنم هم خواهم برد .

مسافر ، به درون درشکه رفت و گفت : مرا به جهنم ببر !
 درشکه ران ، شلاقش را به سینه ی مه کشید و گفت : تنها تا کنار جهنم ، زیرا من به آنسوی مرز نخواهم رفت .

– مگر میان شهر شما و جهنم مرزی هست ؟

– آری مسافر؛ هزار راه، هزار جهنم را باهم پیوند می دهد.
عبور از مرز، کار آسانی نیست . آنجا انسان را بیش از حد
طاقتش معطل می کنند . مگر نشنیده یی که قایل به خداوند
گفت : « عقوبتم از تحملم زیادتر است ؟ » او آن همه عذاب را
پیش از آنکه از مرز بگذرد کشید، و تازه ، سالهاست که من در
آنسوی مرز خرده حسابی دارم . می ترسم که با من از مکافات
سخن بگویند .

– من هنوز برادری را بی دلیل نکشته ام . مرا به آنسوی
مرز ، به قلب جهنم ببر . دین تو را خواهم پرداخت . از آنکه
گناهانت را به من ببخشی ، سپاسگزار تو خواهم بود .
درشکهران سرش را به سوی مسافر کشید و فریاد زد :
نه ! گفتم که تنها تا کنار جهنم . هر کس ، دینش را خودش باید
بپردازد .

– پس شتاب کن برادر . وقت تنگ است و تحمل ، سخت .
درشکهران ، شلاقش را به سینه ی مه کشید .
مردپیر ، گاه گاه می خندید؛ با صدای بلند و هراس انگیزی
که استخوان پشت مسافر می لرزید . مسافر ، خواست که هیچ
چیز نگوید؛ اما ناتوان پرسید: آیا همین قدر خنده آواراست؟
به راستی همین قدر خنده آور است که تو می خندی ؟

درشکه‌ران جواب داد : بیشتر ای غریبه ، خیلی بیشتر؛
اما من بلندتر از این خندیدن را نیاموخته‌ام .
- پس تو هرگز پیر نخواهی شد ؛ زیرا گفته‌اند که پیری
تنها از خنده‌های بلند می‌ترسد .

درشکه‌ران باز سر را به سوی عقب کشید ، گردشی کرد
و با دیدگان سخت پیرش به صورت او نگرست . مسافر دید
که چهری درشکه‌ران چون کاغذ درمشت فشرده‌یی چروک است.
ته‌مانده‌ی موی سرش سپید و سبیل‌های آویخته‌اش سپید است.
پیرمرد فریاد زد : «تو همه چیز را در سطح محض آموخته‌یی .
هنوز سرگردانی برای تو داستانها دارد که بگوید. خندیدن ،
حکایتی نیست ؛ برای چه خندیدن حکایتی است - که باید به آن
بیانیدی ؛ برای چه خندیدن!» غریبه ، ترسان از چهره‌ی پر
چروک پیرمرد ، درخود فرو رفت .

درشکه ، دیرزمانی ، راهش را از میان
خاموشی گشود و پیش رفت . مسافر به
آوارگی خویش و آن همه رنج که برده
بود ، به دشت‌های بی‌گیاه و چشمه‌های
خشک ، به قنات‌های فرو ریخته و درختان
پسته‌ی بی‌بار و بر ، به شهر مردم بی
چشم ، شهر مردم افلیج ، دیار بردگان

و هزاران شهر و دیار دیگر که دیده
بود می‌اندیشید. به یاد آن روزی افتاد
که خانه را ترك کرده بود؛ بادیدگان
به اشك آلوده‌ی دل و ظاهر سخت.

- پدر! من می‌خواهم راهی به سوی
جهنم باز کنم.

- هان! وقتی می‌خواهی از راهی که
دیگران نرفته‌اند بروی باید به شکست
وحشتناك آن هم بیاندیشی.

و آن روز که جهانگرد پیری از او
پرسیده بود: به کجا می‌روی؟

واو باغرور کودكانه‌ی نوسفران جواب
داده بود: «مردی آوارگی گزیده‌ام و
دیگر هرگز به منزل نخستین باز
نخواهم گشت.» پیرمرد خندیده بود.
از آن خنده‌ها که تنها انسانی در مرز
جنون و عقل می‌کند، و بعد به دره‌های
ناشناخته‌ی جنون می‌افتد.

- مردی؟ هاه! مرد!

آنگاه مسافر با خود گفت: «نه! او يك درشكه ران ساده

ومفلوك ، باسبهای استخوانی ولاغر نیست . برزندگی دردناکش
منطقی ناشناخته فرمان می راند . « کوشید که سرسخن را نرم
نرمك بازکند .

- پیرمرد ! آیا تو از آنکه روزی در برابر آن ترازوی
زنك خورده بنشینی وبه وزنه های گناه و صواب خویش بنگری
وسر انجام بینی که کفهی گناه سنگین تر است هراسی داری ؟
مرد پیر گفت : آری . اگر آن دکان هنوز باز باشد ، آری !
- پس توتنها برای گریزاز جهنم ، دست یتیمی را خواهی
گرفت و پیرمرد کوری را از این کناره ی خیابان به آن کناره
خواهی برد ؟ آیا باورداری که انسانیت ، تنها از يك هراس سر
چشمه می گیرد وهمه ی اینها به خاطر فرار از يك آتش است ؟
- آری مسافر ناشناس ! آنچه می گویی ، اینك عادتی ست
که غالب بر من است ؛ اما من دوزخی را می شناسم که می توان
تحمل کرد ودوزخی که تحمل سوزاست . من ، اگر مردی گناهکار
باشم ترجیح می دهم به دوزخی که دوست دارم بروم : جهنم سردا
مسافر پرسید : تو يك بار نیز گفتی که هزار راه ، هزار
دوزخ را باهم آشتی می دهد . مگر چندگونه جهنم وجود دارد ؟
من تنها یکی را می شناسم .
درشکه ران خندید .

- توهیچ چیز نمی دانی . جهنمی وجود دارد که سرداست ؛

سردتر از کوه‌های برف اندود آنسوی قفقاز .

جهنمی وجود دارد که جز آتش در آن هیچ نیست .

و جهنمی وجود دارد که زمستان آن زمستان ، پاییز آن پاییز و تابستانش تابستانِ کامل است .

ای مسافر ! نواز جهنمی به جهنمی می‌گریزی .

مسافر گفت : دانستم پیرمرد . من در جستجوی همان

دوزخی هستم که سراسر آتش است و «بستر بسیار بدیست» *

استقبال از چنان جهنمی، پایان عصر مکافات بی‌نهایت است .

«و چه روز پرشکوهی خواهد بود .»

مسافر، پس از لحظه‌یی سکوت پرسید : آیا خیلی مانده

است ؟

– این همه شتاب برای چیست ؟ ساعت‌ها برای آنکه حق

عبور از مرز را بگیری معطلت خواهند کرد . آنجا گروهی در

انتظار توهستند و تا آنهارا خوشنود نکنی عبور، ممکن نخواهد

بود .

مسافر با تنک حوصلگی پرسید : مرز جهنم کجاست ؟

– گورستان .

– درشکه ران ! آیا آنجا می‌توان با رشوه راه را هموار

کرد ؟

* قرآن کریم ، سوره ی بقره – آیه ی ۲۰۶

- نه . مرده شویان و تابوت بانان، مردم بی نیازی هستند.

آنها حق هیچکس را به دیگری نمی دهند .

- آیا تابوت ، گذرنامه‌یی برای جهنم نیست ؟

- نه‌ای مسافر ! دردیار ما مرده شویان حق عبور می دهند-

برای هر دو طرف ، نه جهنم تنها. اینجا يك تابوت ، مرکبی ست برای هزاران هزارتن (درشکه ران باز برگشت و به سراپای مسافر نگرست و خندید) اما تو با این قامت بی قوارات تنها باید به سروقت پیر مرد تابوت ساز بروی. اگر بخواهی به سرزمین مردم خوشگذران بروی هم چاره‌یی نداری جز آنکه با تابوت- ساز سخن بگویی .

مسافر فریاد زد: هرگز، هرگز. من از پردیس خدا بیزارم.

اگر می خواستم به آنجا بروم در هفت سالگی از بام سقوط می کردم.

ای کاش که نمی گفتند بخششی هم وجود دارد.

درشکه ران با صدای بلند خندید.

مسافر ، صدای پای رهگذران و زمزمه‌ی گروهی را که

با هم سخن می گفتند شنید . سم اسبها به روی سنگفرش خیابانی

کشیده شد. و درشکه ران ، باز خندید و گفت: ای غریبه ، وظیفه‌ی

من تمام است .

مسافر پیاده شد و سکه‌یی در دست درشکه ران گذاشت .

- سپاسگزارم پیر مرد . اگر می گذاشتی دینت را بر عهده

بگیرم شادمان می شدم !

- نه غریبه . من هنوز فرصت فراوان دارم . تا مردم فقیر در گوشه و کنار شهر ریخته اند انسان فرصت پاک کردن گناهانش را دارد . اگر روزی هیچکس صدقه نگیرد ، اینجا ، همه کس به جهنم خواهد رفت . سلام مرا به تابوت ساز پیر برسان و بگو که از کسب تازه راضیم .

مسافر بانگ الله اکبری را شنید و فریاد زد : آی پیر مرد !
به آخرین پرسش من جواب بده . چرا در این شهر همه اش بانگ اذان بلند است ؟ آیا خورشید گرفته است ؟

- نه غریبه . آنها فریاد می زنند تا فراموش نکنند . آیا تو داستان کلنگ و پیل را شنیده یی ؟

- اما آخر چرا نمی خواهند فراموش کنند ؟

- آخرین جواب برای آخرین پرسش بود . از سنگ تراش

بپرس ؛ شاید بیشتر بداند !

درشکه در میان مه فرورفت و مسافر به
راه افتاد .

در میان مه ، کسانی را دید که صف کشیده بودند . وقتی به آنها نزدیک شد ، کلاه های شان را برداشتند و کمر خم کردند .

- از من چه می‌خواهید؟ من مسافر غریبی بیش نیستم .
 - ما به استقبال تو آمده‌ایم . ای غریبه ، مردم ما رسم
 میهمان نوازی را نیک می‌دانند .
 - نیک می‌دانستند . امروز شما فقط خوب ازان گفتن به
 یادتان مانده است .

- نه ای غریبه . ما به تو نشان خواهیم داد که سنت‌ها را
 چگونه پاس داشته‌ایم .

مسافر احساس کرد که خرجش تهی
 می‌شود . آن را از دوش برداشت ، بر
 زمین گذاشت و گریخت . صدای چکش
 تابوت ساز را شنید و به سوی دکان
 پیرمرد به راه افتاد .

به پیرمرد که قدی بسیار کوتاه داشت سلام کرد و گفت :
 به من يك تابوت بده ، می‌خواهم به جهنم بروم .
 تابوت ساز چکشش را زمین گذاشت و به قامت غریبه نگاه
 کرد . سایه‌ی لبخندی از روی صورتش گذشت .
 - یکی از این چند تابوت را برگزین !

مسافر ، کنار تابوتهای بر سرپا ، ایستاد . خودش را با آنها
 اندازه گرفت و عاقبت گفت : همه کوتاه است ، آنقدر کوتاه که تا
 کمر من هم نمی‌رسد . یکی به قامت من بساز .

پیر مرد گفت : من تابوت از این بلندتر نمی سازم .

- آیا در اینجا ، تابوت ساز دیگری نیست ؟

- نه . کارخسته کننده بی ست . در گورستان ما به قدر کفایت

تابوت هست . تمام آنها را من ساخته ام .

- قدمن از همه ی اینها بلندتر است .

- پس سعی کن نمیری . هیچ راه دیگری وجود ندارد .

- برای من ، مرگ مسأله یی نیست ؛ اشتیاق دیدار جهنم

مرا به اینجا آورده است .

- یا اندازه ی تابوتهای مرا بیسند و کوچک شو و یا نمیر .

مسافر با حیرت و اندوه گفت : آیا ساختن يك تابوت بلند ،

کار مشکلی ست ؟

- آری جوان ؛ من برای صد سال چوب بریده دارم . همه ی

چوبها کوتاه است و صدها تابوت در مرده شوی خانه نوبت

گرفته اند . تو راه دیگری نداری .

- آیا همه ی مردم این شهر در تابوتهای تو جای می گیرند ؟

حتی يك نفر که بلندتر از دیگران باشد وجود ندارد ؟

- نه ای غریبه . مردم این شهر همه کوتاهند . سالهاست

که دیگر در میان ما ، کسی که بلندتر از دیگران باشد ظهور

نکرده است . برخی بوده اند که ادعای بلندتری کرده اند ؛ اما

تابوتهای من محکی برای ادعای آنهاست .

مسافر پرسید: آیا این مسأله دردناک نیست؟
 - گاهی گاهی چرا؛ اما همیشه نه. آنها به کوتاهی خود
 عادت کرده‌اند و روزگار بلندی را از یاد برده‌اند. آنها به طریق
 منطقی دانسته‌اند که بلندتر از دیگران بودن جز رنج هیچ چیز
 به بار نمی‌آورد.

- تابوت‌ساز پیر! به من بگو، آیا قدرت عظیم تصمیم،
 در تغییر قامت آنها تأثیری نخواهد داشت؟
 - شاید داشته باشد. شنیده‌ام که تأثیر آن شگرف و باور-
 نکردنی است، اما هنوز نیازموده‌ام.

- به پرسش دیگر من، اکنون که از ساختن تابوت سر باز
 می‌زنی، جواب بده. بگو بدانم آیا آنها خودشان را به قدر
 تابوتهای تو کرده‌اند یا تو تابوتهایت را به قدر آنها؟
 تابوت‌ساز پیر، خندید.

- این پرسش نیاز به یک بحث فلسفی دارد؛ اما من سالهاست
 که از فلسفه بریده‌ام!

- مگر تو پیش از آنکه تابوت‌ساز بشوی چکاری کردی؟
 تابوت‌ساز جواب داد: فیلسوف بودم.

- آه... بایستی می‌فهمیدم. آنقدرها تغییر شغل نداده‌بی...
 تو در گذشته برای روح مردم تابوت می‌ساختی و اکنون برای
 جسمشان می‌سازی.

سدای مردی از درون دکانی که دیوار به دیوار تابوت سازی بود برخاست .

— نه ای غریبه، این استدلال درست نیست! زیرا اکنون او برای جسمی که سرد شده تابوت می سازد اما در گذشته برای روحی که می جوشید، قالب می آفرید .

مسافر به چهره ی سنگتراش پیر خیره شد . احساس کرد که پیش از این او را در جایی دیده است .

شهر مردم کور و شهر مردم افلیح !

دیوار پرندگان و آه ... بادم آمد و ...

— ای سنگتراش! تو به پاس مسافرگی با او، از او بخواه که تابوتی بلند برای من بسازد .

سنگتراش گفت: این کار از من ساخته نیست . من سنگتراش

را برای تابوت های او ساختم . تابوت ساز مرد سرسختی است .

با این همه، التماس کن؛ شاید با التماس داعی در قالب پنج پسته ی او باز کنی .

— ندای سنگتراش، التماس، فرود اسلحه را پایمال می کنی،

و این تنها فرود من است که مرا با مرد جهنم پیش رانده است .

پس شایسته است هر از کسانی است که در نوم و اسپین، پوزنی خواسته اند

و التماس کرده اند !

— ای غریبه، بگو که چرا این چنین سرسختانه برای رفیق

به دوزخ تلاش می کنی ؟

- من می‌خواهم پاسخی به همه‌ی تهدیدها داده باشم .
مگر کلام خدا را نشنیده‌یی که گفته است: «کسانی که کافر شده‌اند
می‌پندارند این مهلت که به ایشان می‌بخشیم، خیر آنهاست؛ فقط
مهلتشان می‌دهیم تا گناهشان بیشتر شود، و عذابی خفت انگیز
دارند» *؟ زندگی استوار بر هراس، بزرگترین عذابهاست.

- پس راه دیگری بیاب. آزمایش بزرگی ست
- بسیار اندیشیده‌ام . همه‌ی راه‌ها بسته است .
- مگر همه‌ی آنها که در میدان‌های جنگ کشته شده‌اند
برای سفر به آن سوی مرز، تابوتی داشته‌اند؟

- نه؛ اما من از آنکه تصادف، به پردیس خدا براندم
بیزارم . آیا تو داستان آن سوار و اسبش را شنیده‌یی؟ سوار
در میدان جنگ کشته شد و لاشخورها لاشه‌ی نیمه‌جان اسب
را تکه تکه کردند و خوردند . بعدها ارباب مهربانش او را زیر
درخت سایه‌گستری در باغ بهشت دید و زین و لگام تازه‌یی براو
استوار کرد .

- قصه‌ی عجیبی ست . نشنیده بودم . پس داستان روز
انجام را در این ماجرا چگونه جواب گفته‌اند؟
- آه ... انتظار طولانی و خسته‌کننده‌یی بود . شنیده‌ام
که نقشه‌ها همه تغییر کرده است .

* سوره‌ی آل عمران - آیه‌ی ۱۷۸
این آیه و دیگر آیه‌هایی که در این قصه آمده از ترجمه‌ی قرآن ابوالقاسم
پاینده است .

سنگتراش گفت: ای غریبه، پس «خودکشی» هم راهی است. این همه نفرت، تو را به جهنم خواهد برد. به تریاک یا حلقه‌ی طناب بیاویز!

– نه! نه ای پیرمرد؛ بگذار برایت بگویم که در خودکشی یک امید ناشناخته پنهان است. آیا تو داستان آن مرد را شنیده‌ی که کردار نیک و بدش را در دو کفه‌ی ترازو گذاشتند برابر بود؟ پرسیدند چه کنیم؟ خدا به ایشان گفت که در زندگی او جستجو کنید شاید چیزی بیابید که کفه‌ی را سنگین‌تر کند. گشتند و دانستند که او در یک شام سرد زمستانی، گربه‌ی نیمه‌جانی را از سرمستی، از میان راه برمی‌دارد و در خانه نگهداریش می‌کند.

«درهای بهشت را به رویش بکشاید!» نه! شاید من نیز در زندگی، در آن شبهای سخت‌مستی، صوابهای بس بزرگتر از این کرده باشم. خودکشی گناه بزرگی است؛ اما فراموش مکن که من شبهای سیاه‌مستی فراوان داشته‌ام.

«درهای بهشت را به رویش بکشاید!» وای بر من! نه. راه دیگری بیاب.

سنگتراش گفت: پس گناه کن! اینجا برای گناه کردن همه‌ی راه‌ها باز است و گناهکاران در آتش جهنم خواهند سوخت.»

به ای سنگتراش پیر! به آن پیر اندیشه‌شمار راه خرمی
 ایست. يك عمر گناه، و آنگاه بضیعی تلمیظ، شاید کوهی
 از دهانه‌ی خویش آتش مذاب فرو بریزد، شاید زمینی دهان
 باز کند، شاید توفانی، مسکلم را در خود فرو برد،
 آفتی، فرمانروای مرثی دلتی خواهد سوخت، شاید
 بسوزد، در کتاب خدا آمده است که خدا هر که را خواهد خاص
 رحمت خویش کند و خدا کرمی بزرگ دارد، دانشان را بخدمت،
 زیرا در برابر راجی که کشید و اند، گناهان کوچک است،
 و راهای بهشت را به دویشان بگشاید.

مگر داستان آن مرد را شنیدید که چون توفان بزرگ
 برخاست و غلطان و جوشان بدسویش آمد، خداوند دید که آن
 مرد در خواب، رو به سوی او دارد، گفت که توفان از حرکت
 باز ماند، آید که مرد خفته بیدار شود، اگر آن مرد در همان
 حال مرده بود، آیا پرده‌س خدا جایش نبود؟ دای برین! آیا
 راه دیگری نبوده است؟

به ای غریب، بشنید دیگری برد، شاید عاقبت دوزی
 نیکوان دوزخ به خواب رود، شاید نابودی به قنات تو در آید،
 بود، باز هم بگرد.

مسافر گفت: من خواهم رفت، خسته‌ام از این هم نخواهم
 شد و راه خواهم جست، اما تو ای سنگتراش بدون بگو و شن

از آنکه سنگتراش کنار گورستان - مرز به زاری آلوده‌ی
زندگی - شوی چکار می‌کردی ؟

- سنگتراش بودم .

- پیش از آن ؟

- باز هم !

- پیش از آن !

- آه ... تو مرا شناخته‌یی ؟ من استاد اخلاق بودم . کار
دردناکی بود .

- آری ؛ در آن شهر ، من روزی را در محضرت گذراندم .
اخلاقی که بر تهدید استوار باشد پوزخند بر اخلاق است . سراسر
تزویر ! اکنون به آخرین پرسش من جواب بده . از آن لحظه‌یی
که پا به درون شهر نهادم ، یکسره بانگ الله اکبر بلند است .
درشکهران پیر ، داستان پتك و پیل را برایم گفت ؛ اما اینك من
احساس می‌کنم که در شهر شما ، زمان از حرکت باز ایستاده
است .

سنگتراش گفت: نه ای غریبه اشتباه می‌کنی . زمان هرگز
باز نمی‌ماند . برای بیشتر دانستن خوب تر شنیدن را بیاموز .
مسافر ، بانگ اذانی را شنید و به صدای ساعتی که ضربه‌هایی
می‌نواخت گوش داد : يك . دو . سه . چهار . پنج . شش . هفت ...
و عاقبت ، دوازده ضربه نواخته شد .

مسافر، سنگتراش را وداع گفت و به سوی مرز خیالی شهر
به راه افتاد. بر آسمان دیدگان غمالودش ابر تیره‌ی خشمی
تند، پرده کشید. سرش را به سوی بالا بلند کرد و به جستجوی
آسمان پنهان پرداخت. مه موج، آسمان را بلعیده بود. فریاد
زد: پس این آسمان کجاست؟ و تو، ای تکیه داده بر مسند
سکوت جاویدان خویش، کجا هستی؟ آیا می‌ترسی که پاسخم
را بپذیری؟

ساعت خسته‌یی از راه دور به او جواب گفت: يك. دو.
سه. چهار. پنج. شش. هفت... وعاقبت، ساعت یازده ضربه نواخت
و به خواب رفت.

مسافر زیر لب زمزمه کرد: آری ... سنگتراش راست
می‌گفت. اینجا، زمان به واپس می‌رود، بر جا نمانده است.
آن همه رنج را که در قلب خویش انباشته بود به فریادی
بدل کرد: پاسخ ناپذیر!

و به سوی جاده‌های ناشناخته به راه افتاد.

مینا، ترس و خاموشی

جوان ، تن خسته و پریده رنگ ، همچنان که شانه هایش را بالا کشیده بود ، به قفسها نگاه می کرد . پرنده فروش ، پس از آنکه مدتی به او نگریست ، کاسه ی ارزن را زمین گذاشت و جلو آمد .

- کدام را می خواهید ؟

- هیچکدام . من فقط نگاه می کنم .

پرنده فروش گفت : خیلی ها اول نگاه می کنند . بعد «فقط» قیمت می کنند و عاقبت می پرسند : چه غذاهایی باید به آنها بدهیم ؟ ببینید چقدر شلوغ کرده اند . این شهرستانها که برای درس - خواندن اینجا می آیند ، خیلی زود حوصله شان سر می رود . می دانید ؟ زن همیشه سرگرمی نیست . من به اغلب بیچه های شهرستانی پرنده های قشنگ فروخته ام .

جوان ، خودش را جلو تر کشید و پرسید : مگر پرنده ها

چکار می‌توانند بکنند ؟

پرنده فروش سرش را بلند کرد و به سقف نگریست .

- طوطی ! هنوز خسته نشده‌یی ؟

- نه ! من هیچوقت خسته نخواهم شد !

- خیال می‌کنی این آقا به يك پرنده که سرش را گرم کند

احتیاج ندارد ؟

- چطور ندارد ؟ هر آدمی باید با چیزی خودش را سرگرم

کند .

- طوطی ! راستی خیال می‌کنی که زن ، می‌تواند يك

سرگرمی خوب باشد ؟

- آه ، نه . این کار خیلی زشت است . آدمهای عاشق هم

که همیشه غمگین هستند . آدم به شادی بیشتر از غم احتیاج

دارد .

جوان کج می‌خندید و به بالا نگاه می‌کرد . طوطی‌های

چند رنگ ، کوچک و بزرگ ، در میان قفسهایشان از سقف

آویخته شده بودند .

جوان ، زیر لب گفت : طوطی ! هنوز خسته نشده‌یی ؟

- نه . من هیچوقت خسته نخواهم شد .

- راستی چکار کرده‌یید که این پرنده ، دلجویانه حرف-

زدن را یاد گرفته است ؟ من شنیده‌ام خیلی باید پرنده‌ها را آزار

داد تا چند کلمه‌ی صحبت کنند . این طفلک حتماً عمری رنج کشیده تا با مهربانی حرف زدن را یاد گرفته .

- نه، بخدا نه . او این چند جمله را از پرندۀ دیگری آموخته ؛ اما کلمه‌ی «غم» را از روزی که دیدمش می‌دانست ، و هیچوقت نتوانستم کاری کنم که فراموش کند . پرندۀ بی که معلم اوست ، اسمش «مینا»ست . من خودم او را از سرزمینهای دوردست هند آورده‌ام. نگاه کنید! (پرنده فروش از يك گوشه ، قفسی را برداشت.) بله آقا! مینای من به همه‌ی طوطی‌ها حرف زدن را آموخته است ؛ اما من او را برای این دوست دارم که هیچوقت حرفهای تلخ نمی‌زند .

- مینا ! آیا امروز به تو خیلی خوش گذشت ؟

- مثل همیشه ، خیلی خوش !

جوان با تعجب پرسید : چطور ممکن است نوى يك قفس كوچك به پرندۀ آزاد جنگلهای بزرگ خوش بگذرد ؟ او معنی حرفهایش را نمی‌فهمد .

پرنده فروش جواب داد : آقا او قفسش را بیشتر از جنگل دوست دارد . مگر شما گربه‌های وحشی جنگلهای هند را فراموش کرده‌ید ؟ او اینجا احساس اطمینان می‌کند ، و اگر در قفس را بازکنم هیچ کجا نمی‌رود .

- مینا، به این مرد بگو که اگر تو را بخرد، دوست خوبی

برایش خواهی بود .

مینا ، چشمهای درشت و قشنگش را به سوی جوان
برگرداند .

مدتی به او نگاه کرد . با پنجه‌ی پا پره‌های گردنش را
نوازش داد و به او نگریست . جوان به پرنده نزدیک شد و به
چشمهای هم نگاه کردند .

– بله . او را به من بدهید ، و بگویید که چه غذایی باید
برایش فراهم کنم ؟

پرنده فروش گفت : ارزن – و یاهر چیز دیگری که بخواهید .



مینا ، شبهای خالی جوان را باقصه –
های شاد می‌آراست .

و جوان به داستانهای رؤیا آفرین
پرنده سخت خو کرده بود .

با خود می‌گفت : در این شبهای
بلند تنهایی ، آیا چه کسی جای
مینای مرا خواهد گرفت ؟



جوان ، تن خسته و پریده رنگ ، خودش را روی تخت
انداخت . کتابهایش را روی زمین رها کرد و به پرنده نگریست .
– مینا ! برایم قصه‌ی بگو ، از همان قصه‌ها که غبار

همدانی عشقها را می‌سوزید و از میان می‌برد. از آن قصه‌ها که
اندوه شهبانی را بر باد می‌دهد. مینا، اغلب برآید از آن قصه
های شادی آن وقت بگو.

پرنده، توکش را از لای میله‌ها بیرون کشید و گفت: آبا
داستان عشق آن دخترک همدانی را برایت گفته‌ام.
= نه، هنوز نگفته‌ای مینا.

= آن سالها من در زند بودم. هنوز برده‌ها را می‌سوزان
و شکنجه می‌کردند. یک روز در باغ اناری پرگل، شاهد دیدار
شهبانی دختر راجه‌ی با پسر می‌شدم. آنها سخت به هم
دل باخته بودند. آبا تو می‌دانی که عشق، چقدر شیرین است.
= نه. من هنوز عاشق هیچکس نشده‌ام.

= آج که تو چقدر تنها هستی. تا عشق وجود دارد، زندگی

به درد سرش می‌آورد.

= مینا، قصه‌ات را بگو!

= آنها دلباختگان سرسختی بودند؛ اما راجه‌ی پیر او
داستان عشق آنها باخبر شد. گفت که برای دخترک، زندانی از
شیشه‌های طلایی بسازند و چند نگهبان، روز و شب به‌گرد
زند او پاس بدهند. و چنین کردند. دخترک، شب و روز،
زارزار می‌گریست؛ اما راجه‌ی پیر، مردی خداشناس بود. همه
شب با دل غم‌گرفته‌اش در خلوت محراب می‌نشست و خدا خدا

من کرد که چو کنم : زیرا دانسته بود که عقی ، آن دور را تا
دم من گذر را نخواهد کرد .

و من ، که مادرم پرندوی از قفس گریخته بی بود و زبان
آدمیان را از او آموخته بودم ، عقی پردهای پردهای و جراتش
نشستم و چون زبان به سخن گشود و خدا را نامید ، جوابش دادم :
« راجه ای پس از من چه می خواهی ؟ »

« راجه حیران شد . دوباره خدا را نامید و من پاسخش دادم :
« بگو پرندوی من ! چه بودا چنین گرفتار اندیدی و کرده
است ؟ »

« راجه گفت : پس این چند روزه که با پوری خدای من ،
در هاست که روزه درگاه تو آورده ام . مگر خشم زانمی شنیدی ؟
و من جواب دادم : « با از کلام خویش بیرون منه . خشم
مردم و خستگی به خواهم شناییده بود . اما عجب فرشتگان بد بالانم
آمدند - که پرندوی ترسیده تو را گرفتار است . اکنون بگو که اند
من چه می خواهی ؟ »

« راجه گفت : آبا داستان عقی و دختر مرا با پسر فقیری
شنیدی ؟ »
« آری شنیده ام .

« بگو که با آنها چه باید کرد ؟
« مگر نپندیدی که درهای بهشت من به روی مردم

مسکین باز است؟ بی‌جهت تأمل کردی. خواب مرا نیز به‌هدر دادی. فردا برای آن‌ها جشن بزرگی برپاکن!
 راجه شادمان شد و دخترک را آزاد کرد. شب بعد من در جشن بزرگ آنها آواز خواندم. جوان، آیا می‌دانی که رسیدن چه لذتی دارد؟

- نه مینا، من هنوز به هیچ جا نرسیده‌ام.
 - چون خیلی خسته هستی؛ درست مثل خدایی که من برای راجه آفریدم. همه‌ی عمر که بایک پرنده‌ی کوچک نمی‌شود سر کرد. قصه‌های شاد من هم شاید روزی تمام شود. اگر جستجو کنی شادیهای بزرگتری خواهی یافت، و مینای تو، به سوی جنگل بزرگ خویش و باغ انارش باز خواهد گشت. فردا برای داستان شادی آفرین دیگری خواهم گفت.



جوان، نیمه شاد و نیمه غمگین، خودش را به روی تخت انداخت.

- مینا! برایم قصه‌ی بگو که تلخی تحمل را تمام کند.
 مثل همه شب، مینا، برایم از آن قصه‌ها بگو که در جنگل‌های دور دست هند آموخته‌یی. اکنون من در آستانه‌ی يك شادمانی بزرگم، و تو در آستانه‌ی آزادی. مینا، قصه‌های شاد بگو.
 پرنده چشمهای درشت و قشنگش را به سوی جوان

برگرداند .

- می ترسم ، خیلی می ترسم !

جوان از روی تخت پرید . خودش را به قفس رساند، آن را پایین کشید و گفت : مینا ، چه گفتی ؟ شاید اشتباه شنیدم .
چه گفتی مینا ؟

- می ترسم ، خیلی می ترسم !

جوان فریاد زد : نه مینا ، پرنده فروش می گفت که تو هیچوقت حرف های تلخ نمی زنی . من به خاطر آن همه ترس که داشتم تورا خریدم . همه ی زندگی من جز ترس نبوده است .
نه مینا ، نه . ممکن نیست تو چنین کلماتی را تکرار کنی .

- می ترسم ، خیلی می ترسم !

جوان بی تاب شد . مثل مار زخم خورده به دور خود چرخید . قفس را تکان داد و فریاد زد : مینا چه کسی به تو این کلمات را آموخته است ؟ من که همیشه وقت رفتن دروینجرها را می بندم . من که نگذاشته بودم تو با هیچکس حرف بزنی . من برای تو یک قلعه ی بزرگ تنهایی ساختم . مبادا دیگر از این کلمات بگویی . به خدا تورا با دست خودم خفه خواهم کرد .
بگو ببینم آیا امروز به تو خیلی خوش گذشت ؟

- می ترسم . خیلی می ترسم !

جوان ، رنگ خشم به چشمهایش ریخت . در قفس را باز

کرد . پرنده را از میان قفس بیرون کشید. دوا انگشتش را به دور گردن او حلقه کرد و آنقدر فشار داد تا صدای وزش تند باد را شنید ...

آنوقت، پرنده را رها کرد . لاشه‌ی مینا به کف اتاق افتاد. جوان، رنگ پریده و خسته تن به روی تخت افتاد. احساس کرد که به پشت پنجره می‌زنند . برگشت و دید که گربه‌ی سیاهی ، صورت پهنش را به شیشه فشار می‌دهد و با چشمهای درشت و هراس انگیزش او را نگاه می‌کند .
زیر لب گفت : می‌ترسم ، خیلی می‌ترسم !

آرش در قلمرو تردید

زندگی دامی از هراس در پیش دیدگانش گسترده بود ، و ایشان به چشم خویش می‌دیدند که دیوارهای سرزمینشان به روی چرخ‌های سنگین شکست برای آنها و کامجویی برای دیگران به درون می‌غلطد .

مردان می‌گفتند که دیوارها به هم خواهند رسید و سرزمین ما به هیچ بدل خواهد شد؛ لیکن در دل این شجاء سستی آفرین که زنان را در کنار آتش نشین و مردان را تسلیم و دلچرکین کرده بود ، روزی پیرمردی از میان کتابهای در خاک خفته‌اش دفتری را جست . در این دفتر داستانی بود ، در این داستان مردی ، برکف این مرد کمائی .



این زمان همهمه در شهر خلوت و خاموشی پیچیده بود که بسی شهرها و دشتها و دره‌ها لبریز از فریاد بود. گروه‌بی‌شماری

مردم از چارسوی شهرهای کهنه‌ی مغلوب، از میان دره‌های دور...
 افتاده‌ی خاموش، و از قلب بیشه‌های انبوه‌گرد می‌آمدند. يك
 نام، رؤیایی و آرزوپرور، که به انگارهای بی‌شمارشان جلای
 امید می‌بخشید، فراهمشان می‌آورد: «آرش تیرانداز».

– آرش تیرانداز کجاست؟

– آرش تیرانداز کیست؟

– ای مرد، به راستی تو هنوز نام او را نشنیده‌یی؟ او
 پیامبر گشمنده‌ی زمانه‌ی ماست!

– افسوس برادر که نشنیده‌ام. به من بگو که آرش کیست.
 من مردی از شهر خاموشانم، و سکوت، فراموشی می‌آورد.

– آرش تیرانداز کجاست؟

– آرش تیرانداز کیست؟

– ای زن پیر، تو هنوز نام مردی را که پرشورترین
 داستان جهان را آفریده است نشنیده‌یی، و چه بسیار کودکان
 را که با افسانه‌های خویش به خواب کرده‌یی.

– نه برادر. من سالهاست که همه‌ی قصه‌ها را فراموش
 کرده‌ام. کودکان به دست خستگی به خواب می‌روند نه با
 قصه‌های من. اینجا دیار خاموشان است و نام آرش ناآشنا تر
 از امید. لحظه‌یی برسکوی خانه‌ام بنشین و از ماجرای این

مرد با من سخن بگو .

آرش که خدای تحرك و خدای بادها با اوست روح خویش
را در تیری خواهد نهاد و چشمه‌های جوشان آب زندگی ،
جنگلهای سبز در تسخیر ، دشتهای تشنه‌ی رویاندن گیاه و رودهای
پیچان پر آب به ما باز خواهد گشت. آرش، یکه و تنها، با روح
پلید مردگان، دیوها و تسلط اجبار خواهد جنگید، نه با سپاهی
گران و نه همدوش دیگران ، تنهای تنها .
آرش پیامبر بزرگ زمانه‌ی ماست. غبار قرون را می‌شکافد
و اینجا ، بار دیگر داستان خویش را تکرار خواهد کرد .

«آرش تیر انداز کجاست؟»

کودکی دندانپایش را به هم سایید و گفت : پدرم آن را
پنهان کرده است ؛ زیرا که من هر چه به دستم برسد هنگامی
که او در سفر است می‌دزدم !

زنی گفت : «آه ... آرش ؟ به دنبال چه چیزهای بیهوده
می‌گردید ، زمانی که من اینجا تنها مانده‌ام و از نیم سکه نیز
نمی‌گذرم .» و بر لبانش رنك سرخ کشید .

جوانی ، با شیشه‌های ضخیم سپید بر چشم در میان کتابهایش
جنبید : «آرش ؟ بی شك نام او را شنیده‌ام . وای بر من که چه

فراموشکار شده‌ام!» برخاست و به گروه فریادزن پیوست .
«آرش تیرانداز کجاست ؟»

پیرمردی ، چون زمزمه‌یی شنید ، روزنامه‌اش را زمین گذاشت ، سمعک نهاد و گوش فراداد .

- اینها چه می‌گویند ؟ اینها چه می‌خواهند ؟

- «پدر ! به دنبال آرش تیرانداز می‌گردند. اگر می‌دانی بگو تا به بهای چند سکه‌یی ایشان را خبر کنیم!» پیرمرد خندید ، سمعک را برداشت و دیگر جز زمزمه‌یی دور چیزی نشنید !

مرد خدایی گفت: کفر است، کفر سیاه . و دیری نخواهد گذشت که «مرد آخرین» ظهور کند . (و برسر پا ایستاد !)
کفش دوز خسته و فرسوده‌یی پرسید: «آرش تیرانداز چه خواهد کرد ؟ ای مردم خوب به من بگویید که آیا از دردهای بسیار من چیزی به دوش خواهد کشید ؟ » صدای او در میان غریو بی‌پایان دیگران غرق شد و تنها کسی که شنید گفت :
«خودپرستی ! همه جا خودپرستی !» و فریاد زد : آرش تیرانداز کجاست ؟

مادری پیش‌دوید و بانگ زد: «سه پسر من سه‌روز است که گم شده‌اند و سه‌روز است که من فریاد شما را می‌شنوم. اگر ایشان را به من باز نمی‌دهید ، به آرش ، آن زمان که یافته شد

بگویید که من نیز در این راه کاری کرده‌ام» و گریه را سر داد.
سه پسر او، میان در میان چنان سیلی فریاد زدند: آرش
تیرانداز کجاست؟



در يك بامداد سرد و غمناك زمستانی، مردی نان صبح
خود را به پیشکامان گروه فریادزن تقدیم کرد. نان، سه تن را
نیم سیر کرد و سه تن در خانه گرسنه ماندند.

مرد گفت: آیا به جستجوی آرش آمده‌اید؟ مگر گناهی
کرده است؟ مگر زخمی زده است؟ او که کتابدار بینوای
کتابخانه‌ی متروکی است. مردی ست کامل و پایدار. صبر
بی نهایت دارد؛ زیرا که این زندگی را با چهره‌ی گشاده تحمل
کرده است.

دهان به دهان، در میان سیل جوشان مردم، این جمله
سفر کرد که آرش یافته شد. مردی ست کامل و پایدار! «آرش
تیرانداز کجاست؟ به ما نشان بده، ای مرد!»

— او همسایه‌ی من است؛ ولی باور کنید که هرگز به سوی
هیچکس تیری نینداخته است.

— آرش، پیامبر گمشده‌ی زمانه‌ی ماست. بگو که خانه‌اش
کجاست تا از این رسالت بزرگ آگاهش کنیم.

مرد، خانه‌ی را در انتهای خیابان نشان داد و با خود

گفت: «ها! آنك رسولی كه از رسالت خویش بی خبر است!»
پیشگامان مردم، تا کنار پنجره‌ی بسته رفتند و بانگ
زدند: آرش! آرش!

پنجره باز شد و مردی خواب‌آلود سر از آن بیرون کشید.
- آرش را می‌خواهیم!
- «منم.» و اندیشید که این همه انسان سرگردان از او
چه می‌خواهند.

گفتند: ای آرش، فرود آ که سر زمین ما نیازمند توست.
آرش با خود گفت: «هرگز به چنین صبحی نیندیشیده
بودم که سر زمین من مرا اینگونه طلب کند.»

غریو مردم برخاست که «ای آرش مقدس، تیر بینداز!
تیری بینداز که از قلب دیوارهای سنگین شکست بگذرد و
چشمه‌های آب زندگی را به ما بازگرداند. تیری که هفته‌ها و
ماه‌ها در میان زمین و آسمان باشد و زمانی که فرود آید پیر
شده باشد و پر سیاه دم آن سپید! آرش، تو با تنها تیر خود،
تیری که روح تو در آن باشد، این همه انسان را نجات خواهی
داد...

آرش، دلش گرفت.

به رؤیای پر شکوه آن گروه اندیشید و به کم توانی خویش.
فریاد زد: «ای مردم، بدانید که من تا کنون بیهوده زیسته‌ام.

همه‌ی تلاش من به‌خاطر نان بود، و نان، همه‌ی دردهای کهنه‌ی مرا درمان نبوده است. اینک فرمان شما، فرمان خدای من است؛ لیکن به فرمانهایتان بیندیشید. آیا شور شما بدرقه‌ی راه من است یا عقلهایتان؟ آیا یاری شما با من است یا تصورات بی‌حصارتان؟

به من بگویید که این آرش تنها برای شما چه می‌تواند بکند؟ دیگر عصر شوکت یک‌تیر که یک روح در آن باشد گذشته است. من تنها، خسته خواهم شد و زمین خواهم خورد.

گروه قلیلی صدای آرش را شنیدند و برای دیگران گفتند که او می‌گوید: «مرا یاری کنید تا تیرم را بیندازم! فرمان شما فرمان خدای من است!» و همه فریاد زدند: او را تا پای البرزکوه به دوش خواهیم کشید!

آرش دانست که کلامش طعم‌دهان دیگران گرفت و دگرگون شد. دانست که او هرگز نخواهد توانست با همه‌ی ایشان سخن بگوید. چشمه‌ی اندوه در میان دیدگانش جوشید؛ ولی زمان، زمان انتخاب نبود. از او می‌خواستند که تیر بیندازد، و نفرین هزار نسل را به دنبال داشت، اگر عصیان می‌کرد.

گفت: ای مردم، به‌من بگویید تیر و کمان از کجا بیاورم؟ چه، روزگار درازی‌ست که دیگر هیچکس را با تیر و کمان کاری نیست.

کودکی از فراز بامی این سخن را شنید و فریاد زد: من
تیر و کمانی دارم که آن را، ای آرش، به تو تقدیم می‌کنم!
آرش باز گفت: ای برادران، از فراز کدام بلندی باید
این کمان را کشید؟
گفتند: در آن دفتر آمده است که از فراز البرز کوه...
گفت: پس بگذارید تن پوشی بردارم؛ زیرا که قله‌ی
بلند سرد است و من بیمارم!
آنها که شنیدند گفتند: آرش برای نیایش، زمان
می‌خواهد!



آرش را تادامن البرز به دوش کشیدند. آنجا بار دیگر
فریادها برخاست: «ای آرش، بلندترین قله‌ی این کوه در
انتظار توست. ما می‌دانیم که تو دیگر باز نخواهی گشت. و
چوپانها به هنگام تابستان، تنها کمان تو را بر فراز قله‌ی
خواهند یافت. ما از دلیری آرش درون تو آگاهیم و نام تو را
بر تارک تاریخ می‌نشانیم. از تو هزار پیکر و بت خواهیم ساخت
و خواهیم پرستید... ای آرش، تیر تو چشمه‌های آب زندگی
را به ما باز خواهد داد...»

مرد تنها، تیر و کمان در دست، به راه افتاد. مریدانش
کف زنان و فریاد کنان در دشت دامن کوه ایستاده بودند و به او

می نگر بستند . می رفت و دلش را به هزار امید می آراست : «ای
آرش ، پایدار باش . زمانه تو را طلب کرده است ، و تو پاسخی
به نیاز زمانه‌ی خویشی ! پای خود را بین که چگونه به سوی
بالا ترمی رود . آیا گمان نمی‌بری که توانی خدایی در تو آفریده
شده است ؟ ای آرش ، بنگر که قله‌های بلند در میان انبوه
برف چگونه نگران تو هستند ... تو پیامبر بازیافته‌ی سرزمین
خویشی !»

همچنان که می رفت ، گاه گاه می‌گردید و به پایین کوه
نظری می انداخت . هنوز صدای فریاد سیاران را می شنید و
می دیدشان که آهسته آهسته در غبارِ مسافت فرو می‌روند و
کمرنگ می‌شوند ...
آن‌گاه ، زمانِ امید سوز و دردناکِ خستگی فرا رسید .



خورشید می‌نشست و اندوه بردل آرش .
مردِ تنها ، برافق ، بر سنگ و بر بال‌های تیره رنگ
کوه‌های سست نظری انداخت و بر توده‌ی بیشماره‌ی مردم که از
فروتر مکان خویش بانگشان چون صوت باد بود . فریاد زد که
غم‌گینم ، غم‌گین چون غروب ، چون آواز غریب رهروی تنها
و چون دیوارهای کاه‌کلی مخروب؛ غم‌گین از زمانه‌ی خویشم .
ای شادی‌های از میان رفته ، ای خنده‌های از اعماق ، ای

توان تحمل ، بهسوی این برگزیدهی مغموم ، این پیامبر تنهای
مردانش در قفای دور و امانده بازگردید . راه من سخت است .
هیچکس يك لحظه با من نیست .

آرش با خویش چنین می گفت و باز می رفت . گاه به بالا
می نگریست و گاه به جانب مردم . می دیدشان و می لرزید :
« افسوس بر شما ! »

باد ، تصویر ساز اندیشه های سرد ، به گرد آرش تنها
می چرخید و فریاد می کشید ؛ و آرش ، خود را چنان غریقی از
امید باز مانده ، مجذوب به اعماق پر غوغای خویش احساس
می کرد :

« ای آرش ! آنان که بر سردست
می آوردند کجا هستند ؟

به گوشهای ناشنوا ، به فریادهای بادگون ،
و به رؤیاهای پست در بسترشان بیندیش ،
و اینک به غبار وجودشان بنگر و به
سیلان بیهوئی ایشان - به قصد یافتن
مردی که سخت ترین تیرها را رها کند
و جان خویش بیهوده بر سر این کار گذارد
بیندیش ! »

لحظه ای تن پوش خود را سپری در برابر بادهای سرد

می‌کرد و لرزان و خمیده به پیش می‌رفت و لحظه‌یی بعد ،
می‌خواست تا در درون خویش سپاهی بی‌نیاز سپرهای سخت ،
که در پناهش می‌توان جنگ را با امید به زندگی آراست -
بیافریند. تن‌پوش خود را به دور انداخت و خروشید : هان ای
سربازان درون من ! سپر ، بیم از مرگ را خبر می‌دهد . اکنون
برهنه جنگیدن را بیازمایید .

به آخرین ستونهای برپای ایستاده‌ی ضمیر خویش
می‌آویخت و فراخوان ایستادگی خود بود : «من ازدلیری آرش
درون آگاهم و به راستی کمائی جادویم ... اما آرش وجود من
تنهاست . هراس یال‌های سنگی سرسخت ، غم پرشکوه غروب
و بیکران دشتی که تیر من بایستی مسافر آن باشد ... و آن
توده‌ی خوبِ فریاد زنِ بیزار از صعود ، مرا حصار گونه در
میان گرفته‌اند .»

مردِ تنها ، از کمترین ذره‌های ناپیدای روان ، جامیان
تزلزل ناپذیری می‌طلبید : «هان ای آرش ! پایدار باش . تنهایی ،
شکوه دردناک فتح تو را بیشتر می‌کند.» لیکن زمان ، سنگ ، و
تنهایی ، به دام دل بریدگی‌اش می‌کشید .

در اینجا فریاد می‌زد : «تقدیر بامن است ، طبیعت بامن
است و خدا بامن» و آنجا ، چند گامی فراتر به خود می‌گفت :
«کدام تقدیر ، کدام طبیعت ، کدام خدا؟» به کمان کود کانه‌ی خود

می نگر است و تیر فراخور آن کمان . تلخ ترین خنده های روزگار بر لبش می نشست . دمی دلش را به این خیال خوش می کرد که : « تیر منم ، کمان منم ، قدرت روزگار ، من ! » و لحظه ای کوتاهی بعد : « نه ... فریبکار من ! »

آرش این گونه پیش می رفت تا آنکه فریادها به هیچ بدل شد . بانگی جز بانگ باد باقی نمانده بود . بر فراز کوه کوچکی ، دور از قله ی معبود ایستاد . به دامن کوه ، به غبار موج مردم منتظر نگریست و با خود گفت : « آنها دیگر مرا نمی بینند . انکار می کنند ، که من بر بلندترین قله ها ایستاده ام . دل خوش می کنند که این تیر ، در نهایت سفر خود ، پایان رنجها را خبر خواهد داد . »

آنگاه تیر را در کمان نهاد و لحظه ای به اطراف خود نگریست .

« آیا باید به جانب جیحون تیر انداخت یا به سوی سمرقند ؟ »

« آیا باید به جانب ایروان گردید یا به سوی بخارا ؟ »

« جیحون کدام سوی ایران است ؟ »

« بخارا کجاست ؟ »

« به درون یا بیرون ؟ »

« من از کدامین سوی باید تیرم را بیندازم ؟ »

« دشمنان از کدام جانب حمله کرده اند ؟ »

وباز - آن خنده‌ی تلخ دردناک .

اندیشید : « این تیر چند گامی بیش نخواهد رفت و این زمان ، هیچ آرش تنهایی ، تیری که بسیار پیشتر رود نخواهد انداخت . »

«هان ای آرش ! زمان، زمان تنها گریستن است .»
برای واپسین بار، به دشت زیرپای خود نظری انداخت.
جز غبار و سیاهی هیچ ندید. به بالا نگریست و دید که ابرها با
پله‌های زرین خویش، ندایش می‌دهند. کمان را زمین انداخت.
تیر را به روی زانوشکست. تیر شکسته را درمشت خویش فشرد
و به سوی بالا و بالاتر به راه افتاد - همچنان که زارمی‌گریست...

دو گانه

ما دومسافر بودیم ، یکی از شرق و دیگری از غرب .
 ما دومسافر دیدیم . من از مشرق مقدس می آمدم و او از مغرب سرد.
 او بار شراب داشت ، و من ، به جستجوی شراب آمده بودم .
 او شراب فروش بود و من مشتری مسلم متاع او بودم .
 و هر دو به يك شهر می رفتیم
 و هر دو به يك میهمانسرای .
 به راستی که ما برای هم بودیم
 و برای هم آمده بودیم .

شبانگاه ، چون خستگی راه دراز ، باخفتن نیمروز تمام شد ،
 هر دو به چایخانه رفتیم
 و در مقابل هم نشستیم .
 به هم نگرستیم

ودانستیم که هر دو بیکانه‌ی در آن شهریم
و ناآشنای با همه کس .

اورا خواندم که بامن چای بنوشد
وازشهر و دیار خویش بامن سخن بگوید .

نشستیم و چای نوشیدیم
و او قصه‌ها گفت و از من قصه‌ها شنید .

و چون بازار سخن گرم شد، پرسیدم : به چه کار آمده‌یی و چرا
به دیاری غریب سفر کرده‌یی ؟
واو، شاید شرمگین از شراب فروش بودن خویش گفت که هفت
بار پوست روباه با خود آورده است .

ومن ، شاید شرمگین از مشتری شراب بودن در برابر او ،
که متاعی گرانبها با خود آورده بود، گفتم : فیروزه‌ی مشرقی به
بازار آورده‌ام .

و باز گفتیم و باز شنیدیم ؛

تا پاسی از آن تیره شب گذشت .

ومن ، دل‌تنگ از نیرنگ ، به بستر خویش رفتم و خواب به
دیدگانم نیامد تا به گاهِ سحر .

روز دیگر من سراسر شهر را گشتم
و از هزار کس شراب خواستم

ودانستم که در آن دیار هیچکس شراب نمی‌فروشد و هیچ کس
مشتري شراب نیست .

به هنگام شب ، خسته بازگشتم و در چایخانه نشستم .
سردرمیان دودست گرفتم
و گریستم .

بیگانه‌ی مغربی باز آمد ، دلگیر و سر به زیر
و در دیدگان هم حدیث رفته را بازخواندیم .
چای خوردیم و هیچ نگفتیم
و خویشتن خویش را
در حجاب تیره‌ی تزویر پنهان کردیم .



مادومسافر بودیم ، یکی از شرق و دیگری از غرب .
مادومسافر بودیم که گفتنی‌های خویش نگفتیم .
و اندوهی گران به بار آوردیم .
من به مشرق مقدس بازگشتم
واو ، شاید با بار شراب خود سرگردان شهرهای غریب شد .
به راستی که ما برای هم آمده بودیم .
و ندانستیم .

غزداستان ۸

برابری

هر دو خواهان برابری
 هر دو سوگند خورده
 داربست برپا داشته
 تالك آب داده
 و به هنگام ، حرس کرده
 و خسته به انتظار نشسته
 چنین بودند آن دو مزد ،
 در برابر نخستین خوشه‌ی زرین انگور بر بلندی داربست .
 نردبامی
 امید چیدنی
 و چشیدنی
 مرد نخستین ، خستگی سالهای بلندگشت فرو هشت ،
 و پله‌های نردبام را به نرمی بالامی رفت ، به قفانگران ،
 تا کی آن هم پیمان

شانه برشانه‌ی او خواهد سایید .

و مرد دوم

توان همراهی از کف داده

به ذلت نگریستن ، دچار آمده

و اندیشه‌ی رسیدن ، رها کرده

بر نخستین پله‌ی خویش فروماند .

و به حسد ، زنجیر شد .

پس ، نعره بر آورد :

«ای دوست! دستم بگیر که فرومانده‌ام! چه شد آن پیمان تساوی؟»

و چون دست ، دست را یاری داد ،

مرد درمانده‌ی تیره‌روز ، رفیق قدیم را فرو کشید و به خاك انداخت .

و آن فرو افتاده

با دل از درد ناجوانمردیها سرشار ،

به تأسف نالید :

«هر دو بالارفتن و بالاتر رفتن ، مفهوم صادقانه‌ی برابری است .

ای کاش ، بردوش من ، بالامی آمدی ای دوست ،

تا در اوج - و در جوار میوه‌ی سالیان رنج - در کنار هم می بودیم ،

و برابر ،

نه در حسیض و زمین خورده ،

این سان که تویی ؛ و من به دست تو.»

غزداستان ۹

سلامت

در ، بسته بودم
 و به کنجی نشسته ،
 تا غم يك شكست ، در خلوت ، فرودهم
 و به بازارش نكشانم
 و پیراهن عثمانش نكنم
 كه رفيقی از راه رسيد
 و در كوید
 خلوت خویش شكستم
 به صحبتش دل بستم ،
 و به شنیدن نشستم -
 كه نشسته گفتم : «دوش با بزرگان ، مجلسی داشتم .
 و بزرگی به خنده می گفت: دیدید كه چگونه بر ابراهیم تاختم ،
 و به يك اشاره به آتشش انداختم ،

به ذلتش کشاندم ،
 و به خفتش راندم؟...
 گفتم : «ای رفیق ! غم از دلم بردی
 و غبار کدورت از درونم ستردی .
 اگر بار دیگر ، حضور در چنان مجلسی دست داد
 از قول ما فلان را برگوی
 که ما را سلامت ما بر باد دادنه دثائت تو...
 که هر چند ستر بهی دثائت ، قوی ست
 و ستر بهی رذالت ، سخت ،
 هنوز توان سلامت ما
 هزار بار بیش از دثائت تو ست ...
 و من ؛ آتش پرستم
 که تن خویش به چنان آتشی بستم .



انتشارات آسگار

تهران ، شاهرضا ، مقابل دبیرخانه دانشگاه